اردیبهشت

اثر خامهٔ

« یحیي »

دولت آبادی

در تهران

از سرمایه شرکت حیوة طبع شده

۱۳۰۴

شمسی

مطبعهٔ « مجلس »

اردیبهشت

اثر خامه

« یحیی »

دولت آبادی

در تهران

از سرمایه شرکت حیوة طبع شده

۱۳۰۴

شمسی

مطبعهٔ «مجلس»

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی قیاس بارگاه جلال یگانه بیهمتائی را سزاست که عقول ما سوی از ادراك کنه حقیقت او عاجز وساحت قدس احدّیتش را سرادق جلال حجاب حاجز ، هوّیت ذات بی زوالش آیت اثبات حقیقت ذاتست و دامن کبریای جلالش منزّه زالایش اسماء و صفات

جوهر ذات انسانی را دربسیط خاك ودیعه ربّانی فرموده و ماء الحیات عشق و محبت را سرچشمه عیش جاودانی هُوَالذّی فی السماءِ اِلهٌ وَ فی الاَرضِ اِلهٌ

عالم و آدم همه شد آشکار
در صفت قدرت پروردگار

تاهَتِ النفوسُ عن اِدراكِ کنهِ ذاتِه وَحارَتِ العقولُ وَالاَفهامُ فی اِفهامِ صفاتِه

از پشّه بی بال و پر عقل چه خیزد
جائیکه عقاب طلب عشق پر انداخت

و درود نا محدود روان پاك نیرّ تابناك بر گزیدهٔ را سزاست

که خورشید تابان الوهیّت را مظهر و مستقّر است که والشمسُ تجری لِمستقرٍ لها ذٰلك تقدیرُ العزیزِ العلیم و مر آل اطهار او که ماه جلال ربوبیت را بروج اثنی عشرند که والقمر قدرناه مَنازِلَ حتّی عادَ کالعرُجوُن القدیم

وَاشرَقتِ الدّنیا بنورُ جمالهِ
فیا حبذا صلّوا علیــه وَ آله

شرح حال

در عنفوان شباب وریعان جوانی بعنایت سبحانی مخالطت ابنـاء زمان را سودی ندیدم و معاشرت ایشان را بر خود نپسندیدم دامن همت فراچیدم وپاي عشرت از همه‌جا کشیدم از همه کس کناره گرفتم و گفتم

صحبت شاه و گدارا جز زیان حاصل چو نیست
لاجرم پا از در شــاه و گدا باید کشید
غیر مردان خدا را کاشنا باید شــدن
دست از بیگانه و از آشنا باید کشید

تا موسم ربیع که مشاطه قدرت آرایش چهره زیبای عروس چمن را تازه کرد و رخسار دل آراي شاهد رعنای دمن‌را از گل حمری غازه عندلیب بستان راوصال شاهد گل میسر گشت و هر پیر و جوان را هوای سیر کلستان در سر

در گاه نشاط فرودین هست
هرکس بسرش هوای راهی

چون باد بهار جنبش آرد
انسان نبود کم از گیاهی

مرا که بحکم ضرورت رخت اقامت در ورطه عزلت بود تفرج خاطر را در آن دیدم برخی حکایتها که در مدت عمر خود دیده و یا شنیده ام ببیانی خوش و بنیانی دلکش بر نگارم و بیادگار بروزگارش بگذارم بصورتیکه هوسناکان را بهوش آرد و خردمندان را بر بصیرت افزاید

زآدمی آنچه در جهان باقیست
نام نیك است و نقش کلك وبنان
ورنه روزی دو نگذرد که از او
نبود در زمانه نام و نشان

و دیگر از شاهد زیبای فکرت من که در این ورطه بي‌حجاب سر بر آورده بر هوسناکی طبعم پی نتوان برد و در کشف جمال غواني معانی که در قناع عبائر سر فرو برده فریب الفاظ عشق و جواني را نمیباید خورد، بل ابناء زمان را که باقتضای طبیعت حیوانی شنیدن اخلاق انسانی مایه نفرت است باقتضای حال سخن گفتن که موجب رغبت باشد شرط بلاغت است

سخن گر بمیل مخاطب نشد
چو خرمهره گردد اگر هست درّ
ز شیرینی ار هست همچون شکر
چو حنظل نماید که الحق مرّ

﴿ عذر اختصار ﴾

از آن نامه چون شمهٔ ساختم
بپایانش بردن نپرداختم
نه خود روزگارم بدادی مجال
که آنرا رسانم بحدّ کمال
همیخواستم گر برآید ز دست
فزایم دگر شمه برآنچه هست
دریغا که مقصود حاصل نگشت
بدانسان که ایام بر من گذشت
پریشانی از هر طرف بدچنان
که میخواندم این بیت دانشوران
نه زین رشته سرمیتوان تافتن
نه سر رشته را میتوان یافتن

علي الخصوص که درسالهای واپسین سمند فکرت من بیشتر راه پرورش نو رسانرا می پیمود و در حوزه اساسی آموزندگان و آموزگاران کسب شرافت مینمود و درآن حلقه افزون حاجت بود بدانچه نو رسانرا بکار آید نه آنچه مترسّلان را بربلاغت افزاید
وبالجمله

اگر سرگذشت مرا در حیوة (۱)
بخوانند اشخاص صاحب نظر

[۱] کتاب حیوة یحیی

بود تا پذیرند عذر مرا
مفصّل نکردم گر این مختصر

فرصت و غنیمت

درآغاز بهار یکهزارو سیصد و سی از تاریخ هجری درایام اقامت اروپا یك شب روزگار گذشته را بدیده عبرت میدیدم و حساب عمر تلف شده را بدقت میرسیدم تأسف میخوردم ومیگفتم

زپنجاه سالت فزون گشت عمر
بگو تا چه آوردهٔ در شمار
ز دنیا چه بنهادهٔ در میان
ز عقبی چه افکندهٔ درکنار
چه مظلوم را بودهٔ دستگیر
بر آوردهٔ از چه ظالم دمار
چه غمدیده را وا رهاندهٔ زغم
چه بیکار را بر سپردهٔ بکار
چه خاطر ز خود کردهٔ شادمان
ز دوش چه دل برگرفتهٔ توبار
پدر بودهٔ برکدامین یتیم
چه رنجور را کشتهٔ پرستار
بدفتر چه نقش و نگاریت هست
که ماند ز تو در جهان یادگار

کدامین رقم را زکلك و بنان
زدی تازید از تو در روزگار
چه کردی که چون رخت بر تافتی
ترا نام ماند همی پایدار
پس از عذر تقصیر زیبد ترا
بفضل خدا باشی امیدوار

مگر نصیحت یکی از یارانم بیاد آمد که ایام غربت را فرصت شمرده و روزگار فرصت را غنیمت دانسته آوردگان کلك وبنان و پروردگان فکر و بیان خود را که همچون خاطر پریشانم پراکنده مانده فراهم آورم و از خوان نعمت فراغت بدین وسیلت توشهٔ بردارم گرچه در مطمح نظر دانشمندان نیاید و در دیده ارباب بصیرت وقعی نیابد

بیا و بیاور ترا هرچه هست
اگر ریك صحرا وگر جوهر است
که خرمهره در دست بازاریان
بچشم خریدار چون گوهر است

لاجرم اندیشه کردم و روزی چند انجام این خدمت را پیشه و نخست نامه کوچکی را که در عنفوان جوانی بملایمت طبع جوان یاران برشته تحرید کشیده بودم از پرده خفا در آوردم و در عشق وجوانی بهرچه رفته بود قناعت نموده سطری چند از آثار ادبی و اخلاقی برآن افزودم تا جوانان را نزهت و پیران را عبرت بوده باشد

پی نام این نامه دلپذیر
بسی دّر الفاظ سنجیدمی
بود تا که خرّم تر از فرودین
باردیبهشتش بنامیدمی

☆☆☆

بود امید که آیندگان صاحبدل
بفرودین و بدی باسرخوش و دلشاد
حدیث عشق ز اردیبهشت برخوانند
بیاد آنکه روا نیست بردنش از یاد

☆*☆

از آثار عهد شباب

(جفا و پشیمانی)

یکی از بزرگان ري را گفتند در ایاّم صبا صباحتی بود و حسن ملاحت بغرور عزّت وجوانی و وفور حشمت وکامراني بر فقیران کویش گذر نبودی و بر اسیران رویش نظر

بهر انجمن میگذشت او ز خلق
نظر بر رخش ازچپ و راست بود
زآلای دهر آنچه میبود خواست
زکالای عیش آنچه میخواست بود

اتفاقا روزی بحرم سراي پدر درآمد زنی ازبیگانگان که نهایت وجاهت داشت دل بمحبّت وی داد و خاطر بارادت او بر نهاد

یکی آمد از در دل از دست برد
یکی رفت از خویش و خاطر سپرد
در این آمد و رفت در نرد عشق
ندانم که خود باخت یا خود که برد

جوان را از آنجا که عیش مدام بود و ایام عشرت بکام کوشش بی پایان عاشق بیچاره را در حضرتش سودی نیفتاد

کسی که دام طلب در کمین عنقا برد
زصید خویش کجا لقمه اش بکام افتد
خطا است کوشش صیاد در طلب کانمرغ
که دانه اش نکند رام کی بدام افتد

شنیدم یکی پیر روشن ضمیر
همی دل بشوخی فرومایه بست
یکی گفت کوته نظر نیستی
ز بالا چرا دل نهادی به پست
فرومایه را دل سپردن خطا است
بجائی که یار گرانمایه هست
بگفت از خرد دُرّ پندی مراست
که در گوش هر کس شد از غصه رست
بهر آشیان مرغ دل تافتی
اگر دسترس نیست بردار دست
بمغرور خود سر نبایست دل
فرو بست و در کنج حسرت نشست

بالجمله روزگار گرفتاری زن بدام آلام و محن بطول انجامید و از کوی معشوق جانی نسیم ملاطفتی بمشام جان وی نرسید جوان نیز باقتضای تقرّب سلطان و ملازمت خدمت که در بساط سلطنت داشت ایامی از یاد عاشق بغفلت گذرانید عاشق بیچاره را هر دم شعله آتش اشتیاق بر زیادت گشت و گفت

ایکه غافل ز حال زار منی
ویکه هستي مراچوجان در تن
کاش افتد دلت بدام کسی
تا بداني چه میرسد بر من

تا آنکه پس از چندي جوان در سلك مقربان سلطان عزیمت صید نموده روزی در کنار جاجرود در خیمه خود غنوده وازمحنت دوران آسوده بود بناگه سودای سواریش بر سر افتاد ازجای بجست وفرمان داد تامرکب خاص وی باز آوردند و با یکی از رکاّب که ملازم رکاب او بود دمی چند بکوه و صحرا شتافت و بر مقصد خویش راهی نیافت

نه کوه و نه صحرا و نه دشت ماند
که بیچاره مرکب در آنجا نراند
بهر چشمه و سبزه زاری رسید
علاج غم دل در آنجا ندید
چنان بود سودای عشقش به سر
که از رنج و محنت نبودش خبر

گهی رفت چون صیـد جسته ز قید
گهی همچو صیـاد دنبـال صیـد
گهی خـادمش لب به شفقت گشود
نصیحت نمـود و نیـاورد سـود
امیرا چـه سودای بر سر تراست
ندانم هـوای که در بر تراست
ز دشت و بیابان و کوه و کمر
چه جوئی تو گمگشته داری مگر

باری جوان در عالم حیرانی و پریشانی عنان مرکب بجانب دماوند منعطف ساخت چندانکه ملازمش ممانعت نمود سودی نبخشود و چون پاسی از شب برفت بقصبه دماوند در آمد و بمسجدی فرود آمد تادمی بیاساید و علاج کار خود نماید .

تنی را که در بارگاه جلال
بدش خوابگه پرنیان و حریر
بیك جذبه عشق در نیمروز
شدش دست بالین وبستر حصیر

ملازم تعب دیده نیز عنان اسبان بر کف گرفته در کنار معبر خزید که یکی از رهگذاران برسید و از نام صاحب مرکب بپرسید از آنجا که ملازم دانا بود از بردن نام مولای خویش ابا کرده گفت همانا شخصي طبیب است و رهگذار در این مسجد دمی استراحت نموده سائل برفت

و پس از لمحهٔ باز آمد و گفت ایمرد مرا در این خانه بیماریست چندانکه مراقبت و معالجت نموده اند سودی ننموده اینك درحال احتضار است و پرستارانش بیقرار چه شود مولای تو ایندم ببالین وی در آید باشد که علاج درد اورا بنماید ملازم چندانکه بمصلحت معذرت خواست سائل را مجاهدت برزیادت گشت وگفت

برو عرض حاجت بکن برطبیب
که هستیم محتاج درمان او
خدا را بود پای جان در میان
رسان دست مارا بدامان او

جوان در عالم حیرانی و پریشانی برگفت و شنود ایشان آگه گشته از آنجا که پذیرفتن خواهش اورا چاره ندید ناچار بخانه بیمار در آمد پرستاران که خرد سالی وبیمثالی طبیب دیدند چشم طمع ازمداوای وی بریدند

بچشم مردم کوته نظر هنر مندی
بصورتست و شمائل بجبّه و دستار
ولی بدیده اهل نظر کمال و هنر
نه دلق وسبحه شناسد نه برنس وزنار

بالجمله با آنکه طبابت جوان بدیده پرستاران گران آمد بناچاری ببالین بیمارش بیاوردند جوان دید مبتلای خویش است که به بستر ناتوانی افتاده وجذبه محبت است که او را ببالین وی کشانیده ناچار بعادت طبیبان دست آورد

و نبض بیمار بگرفت بیچاره در سکرات موت از ملامست دست معشوق جانی وطبیب روحانی بهوش آمد برقع از رخ بر افکند نظر برصورت معشوق انداخت وپیکر ازجان تهی ساخت وبزبان حال میگفت

گرچه جان گشت نثار ره جانان اما
یکدم ازعمر گرانمایه مرا حاصل بود
آمدی تا دم آخر نکرم روی ترا
زانکه بی‌روی توجان دادن‌ما مشکل‌بود

جوانرا ازمشاهده این‌حال پریشانی خاطر برزیادت گشته بانهایت تشویش از ماتم سرای کشته خویش برون آمد تاروزی چندبنالید وسرشك حسرت‌از دیدگان بباریدو گفت

ز نادانی نمودم من دریغا
بسی جور و جفا بریار دیرین
از اوّل میندانستم که آخر
بدست من سپارد جان شیرین

☆☆☆

بهنگام فرصت نبودم برآن
که یکدم براو غمگساری کنم
پس ازدادن‌جان شیرین‌چه‌سود
که درماتمش آه و زاری کنم

عجب ازحسن یوسف نیست در بازار رعنائی
اگر از پرده عصمت برون آرد زلیخارا

شگفت از عشق کي باشد بدست زیر و بالایش
براه عشق مجنون گشته گر بینند لیلی را

—*—o همت بلند o—*—

یکی از حکام لرستان را که مردی کریم النّفس بود خبر دادند در قبائل صحرا نشین دخترکي است بدیع الشمائل که اکابر و اشراف را مطمح انظار وصیت حسن وجمالش شهره این دیار است

زیر سیه خیمه موئین طناب
مهر منیری است نهان درحجاب

والي را هوای تزویج دختر برسر افتاد و ملازمان را ببهانه صید فرمان سفر داد

یکی شد برون کز کف شیر گیر
همه صید صحرا در آرد بقید
شنیدم که باعشق شد در مصاف
بیفتاد صیّاد در دام صید

پس از روزی چند که باخدم وحشم درقرب قبیله منظوره رحال اقامت افکنند کس بطلبکاری دختر فرستاد وبسیم وزر نوید فراوان داد پدر ومادر که اطاعتش را لازم دیدند اجابت کردند وبحبالتش درآور دند

تهی دست درمانده را پرّ کاه
گرانتر زکوه آید اندر نظر

ولی کوه سنگین در آید زپای
بدستی که باشد در آن زور وزر

والی پس از آنکه شاهد مقصود را بکام دل دید فرمان داد تابساط عشرت در آن صحرا چیدند و اسباب طرب از هرطرف بدانجا کشیدند روزی دو بهنگام وصال مانده شبانگاه تفرج کنان ازسراپرده در آمد جوانی را دید ضعیف و ناتوان در کنار آب روان نشسته و گریان است

از سوز دل سرشك روانش زدیدگان
گوئی دو چشمه بود که سرسوی جوی داشت

مشغله خاطر را در مکالمت باوی دید علّت حیرانی وپریشانیش پرسید بیچاره ازغایت تألم مجال تکلم نداشت چندانکه والی ملاطفت نمود ومؤانست فرمود سودی نبخشود عاقبت گفتش چرا بامن سخن نگوئي چه اگر درد تورا بدانم باشد که علاج آن را بتوانم جوان را ازشنیدن این سخن رایحه وصال معشوق بمشام جان آمد سراز زانوی تحیّر برداشت و بزبانی که داشت گفت

چگویمت که زسوز وگداز آتش عشق
مرا رسید بدل شعلهٔ که جانم سوخت
چنان کشید در اقلیم تن شراره کزان
نه بس بکام زبان مغز استخوانم سوخت

دختر عمّ من بنام من بوده روزگاری در انتظار

کامش بوده‌ام اینك والي ایالت بدین وادی آمده اورا به نکاح خود درآورده بساط نشاطش برجا واسباب عیش و سرورش مهیّا است نه با او تاب ستیز دارم و نه پای گریز

گرسر ننهد بسوی صحرا چه کند
سلطان چو طمع کند بکاخ درویش

والی را کلمات جانگداز جوان آشفته حال موجب پریشاني خاطر گشته قصه مجنون بنی عامر وخاك نجد وحی لیلی را بدیده سربدید و دردم بسراپرده خود باز آمد غلامان درطلبش فرستاد ونوازش بسیارش داد وبامدادان بفرمود تاروحانیان طلاق دختر را بگفتند و بعقد نکاحش بحبالت آن جوان در آوردند و فرمانداد تابساط شادی را در دامادی اومهیّا نموده ساز طرب بنام وی سرودند

مرد هنر مند زطبع بلند
گرسنه ازخوان هوس برنشست
عاشق بیچاره بصبرو شکیب
دامن مقصود فتادش بدست

عشق و پرهیز کاری

یکی از متعبّدان ری که طبعی وقاّد بودش و نظری نقّاد اتفاقا دل بر دلبر بلند آستانی داد و دام طلب بر طایر قدس آشیانی نهاد نه در ساحت کویش راهی داشت و نه بر صورت نیکویش نظر گاهی

گر در غم عشق آن پریروی
بینید که صبرو طاقتم نیست
منعم مکنید آنکه رویش
دیده است ونداده است دل کیست

☆☆☆

آن شنیدم که عارفی دانا
دید در رهگذر بتی رعنا
سرو قد سیمبر سمن اندام
چشم بد دور چهره ماه تمام
شاهد شوخ و شنك غارتگر
یا پریزاد از نژاد بشر
دیده بر بست و گفت با یاران
این بلای تن است و آفت جان
هر که این قامتست در نظرش
از قیامت کجا بود خبرش
از دل این قامت طرب انگیز
میبرد یاد روز رستاخیز

واز آنجا که دامن قدس عصمتش ز آلایش هوا وهوس منزه بود بار غمش را تحمل مینمود همه‌دم نائره نار اشتیاقش میگداخت و در آتش عشق میسوخت و میساخت

من ره و رسم وفا می دانم
چکنم آنکه توانائی نیست

چون بمقصد نبود راه وصول
چاره جز صبر و شکیبائی نیست

تا آنکه روزی باقتضای طبیعت عنان طاقتش از دست رفت و تیر تحملش از شست دستار از سر بر گرفت و ردا از بر و بوسیلت مزدوری بخانه معشوق در آمد

هر که او پا نهد بوادی عشق
نیست زان ورطه اش امید خلاص
مرغ دل چون بدام عشق افتاد
بایدش گفت لات حین مناص

استادان که وفور رغبت او بخدمت دیدند بکار گچکاریش کشیدند شنیدم کسی که اورا منظور نظر بود ناگهان از در در آمد و تفرج کنان در کنار مزدوران بر آمد عاشق بیچاره را مشاهده جمال معشوق چنان از خود بیخود ساخت که بشغل معلوم خود نپرداخت پس از مدتی بهوش آمد که دامن وصل حبیب از دست رفته دید و دو دست خود همچنان در گچ بسته چاره کارخویش ندانست و خلاصی دستش را نتوانست مزدوران دگر از واقعه با خبر گشتند و راز نهانیش سمر گشت

سر پنهان او چو شد ظاهر
شد بر همکنان خویش خجل
گفت یاران ملامتم مکنید
کار دل باشد این نه آب و نه گل

☆☆☆

توسن نفس را عنان بر کش
پیش ازآن کو رساندت بهلاك
غافل از او مشو که این مرکب
از هلاك تـو اش نباشـد باك

درویشی و جاه و جلال

یکی از مقربان سلطان دختری داشت صبیح المنظر که پدر را نور بصر بود وخلقی را هوای رویش بسر

چون کبك دری بگـاه رفتـار
میگشت بهر طرف خرامان
پیچیـده بپـای سرو قـدّش
خلقی همه پاي دل بدامان

گویند پدر بحسن نیت وصفای طینت رخت همت در کوی ارادت برد و برآستان یکی از پیران طریقت سربعقیدت سپرد گهی در زمره امیران عاکف بارگاه سلطان وگاهی در عداد فقیران خاکسار خانقاه درویشان بنیاز فراوان همه دم بساط عیش بینوایانرا میاراست و مزید ثروت را از دم وارستگان مدد میخواست

توانگر بین پی تحصیـل دنیـا
بدرویشان دهد سیم و زرخویش
شگفت اینست ازمرد خردمند
که مال وجاه میجوید زدرویش

چه، درویشی را فراغ ملك قناعت است نه مال وجاه وثروت وحکیمان گفتند فاقدُ الشئُ لا یَکونُ مُعطیه بالجمله پس ازروزگاری که درآن آستان نرد ارادت باخت وگوی دل در میدان عقیدت انداخت پیر طریقت بازای خدمات صادقانه او را بمصباح حقیقت ملقب ساخت یکی از ظریفان بشنید وگفت

بحکم عشق و تصدیق محبت
بود شایسته بر پیر خردمند
که گرخواهد پدر گردد سرافراز
کند این موهبت درحق فرزند

که هوسنا کانرا صباحت بصورت است نه سیرت وگرنه درویشان را با توانگران چه مرابطت باشد و فقیران را با امیران چه مناسبت

درویشی اگر معني وارستگی است
وارسته جلال وعزت و شان چه کنند
مقصود اگر نیست متاع دنیا
درویش درسرای سلطان چه کنند

حسد وتهمت

یکی ازامیران را دختری مهرمنظر بودکه فروغ رخسارش روشنائي بخش هر دیده و حدیث حسن و جمالش بگوش همه کس رسیده تا آنکه میوه نخل مراد دختر را اوان

رسیدن رسید و گل گلزارش را موسم چیدن هواخواهان از هر طرف هدایا و تحف دادند وقدم در عرصه تمنا نهادند

شه حسن چون بر فـرازد علم
بملـك دل اوّل گـذارد قــدم
چو آوازه حسن گردد بلند
زهر سو سری افتد اندر کمند
هجوم آورند از یسار و یمــین
بسان مگس بر سر انگبین

مهین دستور ملك اسب سبق در میدان طلب راند و او را بنام نامی فرزند گرامی خود خواند هوا خواهان دیگر که با رقیب تاب مقاومت ندیدند سلسله خصومت بجنبانیدند تیغ زبان کشیدند وپرده ناموس وی دریدند که قَدْ تُرْمَی اَلْحبیبْ بِجرْمِ الرَقیبْ سخنی نا هنجار وسخیف ساخته در افواه عوام انداختند وگفتند ازپدر کارشنیعی صادرگشته که دختر را پاي خجالت درگل است وبار گران بردل

شعــله آتش حســد باشــد
هر زمان رنج جان و آفت تن
نشنــاسد زبان بکام حسود
عرض وناموس دوست ازدشمن

شنیــدم که دستور اعظم بدین سبب دامان طلب

فراچید وازآن ورطه عنان برکشید روزی دو نرفت که قصه ها خاموش گشت وگفته ها فراموش

هر کس که ز عقل بهرهٔ برد
او را بود این سخن مبرهن
کز خلق زمانه هیچکس نیست
از دست زبان خلق ایمن

دام شیطان

سالی که یهود صفاهان از دست مسلمانان رنج فراوان بردند دربازار صرافان حلب گروهی از حاجیان را دیدم که بردکهٔ صرافی گردآمده بودند و تماشای صورت یهودی دختریرا مینمودند

که بشیدائی و رعنائی و شهر آشوبی
همچنان موسی عمران یدو بیضائی داشت

ذکر جمیلش در میان و وصف جمالش برزبان هر یك سخنی میراندند وشعری مناسب همیخواندند بنده شرمنده نیز زبان حال اصحاب را مرتجلاً گفتم

صراف یهود زاده ای معدن جود
یك بوسه چه صرف دارد ازنقد وجود
کردی تو اسیر خود مسلمانان را
تا ذلّت و مسکنت نماند به یهود

یکی از همسفران را که بامنش طرح مؤانست بود مشاهده اینحالت تعجب افزود

نظر کرد و بگذشت زان رهگذر
بجیب تفکر فرو برد سر
ازین قصه گردید اندر شگفت
سر انگشت حیرت بدندان گرفت

عجبا همینان بودند که آب و نان بربنی اسرائیلیان بستند و در آزار این طایفه تقرب بخدا جستند اکنون دربند هوس اسیرند وپای در زنجیر گفتم ای یار عزیز مشاهده اینحالت که بعلت قصور دیانت است برآن شهادت دهد که آزردن آن جماعت را نیز نفس امّاره حوالت داده و نامش را تعصب نهاده

ای بسا صورت ایمان و لباس تقوی
که حقیقت نگری سیرت شیطان باشد
آری اندر ره اغوای نژاد آدم
دام شیطان همه درصورت رحمن باشد

زنده بگور

ملك زادهٔ قسیّ القلب بود و دولت بي پایان همیداشت بوفور مال ونخوت جاه دست تطاول دراز و ابواب جور وستم برروی رعیت باز کرد

نخوت مال و غرور جاه و جوانی
کار بطغیان رساند وکارد بستخوان

شنیدم برای خدمت دخترکی باعصمت را بحرم سرای وی در

آوردند اتفاقا روزی دیده ناپاك آن هوسناك بر صورت پاك دختر افتاد مستی شراب و شهوت با یکدگر در آمیخت و از آنجا که گوشه خلوت بود بی محابا در بر ودوش دختر درآویخت دختر بیچاره که در لابت و انابت امید خلاصی ندید بفغان در آمد

مانده بیچاره چو قطع امید
کرد ز هر چاره به یکبارگی
ره بفغان آورد آندم که نیست
غیر فغان چاره بیچارگی

☆☆☆

اِذا یَئسَ الاِنْسانُ عمّن یُغیثه
یَضّجُ ضجیجَ الطّیرِ فی مِخلبِ الصقّر

ملك زاده را تیر مراد بر هدف نرسید بیم رسوائی دید عنان هوس برکشید و کینه آن بیگناه رادرسینه خود برگرفته چون پاسی ازشب برفت غلامان خلوت خاص را فرمان داد تا در حریم حرم سرا گودالی بر کندند و دختر بیگناه را با ملبوس تن زنده بگورافکندند وچندانکه ناله جانسوزش را بشنیدند بفرمود تا خاکش بر سر بریزند

بر سر دام هوس هر کس را
پاس تقوی بود و طینت پاك
دست از دامن عصمت نکشد
زنده اش گر بسپارند بخاك

عشق و هلاکت

دوشیزهٔ بدیع العذار در خدمت یکی از شهزادگان قاجار اختصاص تقرب یافت وباقتباس تأدب با فرزند خویش بمعلّم دادش و بمکتب بر نهادش تا چندانکه حسن صورت اوست صفای سیرت یابد و لطف سریرت که دانشمندان گفته اند جمال بی کمال وبال است و دلربائی بحسن خصال

بگـفت پـیری فـرزانه با پریروئـی
که نورچشم من‌ازخود ادب دریغ مدار
بچار روزه ایام حسن غرّه مشو
که حسن بي ادبان صورتست بر دیوار

❀❀❀

لَیسَ الجَمالُ بِوَجهةٍ حَسناء
اِنّ الجَمالَ معَ الکمالِ جمیلٌ
حسن‌صورت بچه کار آیدت ای آنکه تنت
ازهمه علم وادب فضل وهنر گشت بری
در بر اهل نظر آنکه نیاموخت ادب
آدمي نیست بصورت اگراوهست پری

بالجمله روزي دو نرفت که معلم باقتضای طبیعت بحسن صورت او مفتون گشت و هردم شعله نار اشتیاقش افزون تا آنکه شاهد عشق پرده بر گشت وملك صبوری زبروزبر

دل خود چنان بیخود از خود نمود
که او را نصیحت نیاورد سود

بجز سر خط عشق از لوح دل
فرو شست هر نقش دیگر که بود

هنگام تعلیم وتعلّم چنان واله وحیران بماندی که باوی سخن نراندی مگر روزی گفتش ای استاد از من چه خطا سر زد که بکیفرش با من سخن نگوئی و در آداب درسم آنچنانکه باید نپوئی گفت

چگویمت که باین حسن و دلبری که تراست
هر آنچه با من مسکین کنی بحق بکنی
بغیر حرف غمت یك نقط نخواهی یافت
اگر کتاب وجودم ورق ورق بکنی

❀❀❀

آنچنان پشت دل ازبار غمت گشته دوتا
که دگر فرق الف را نگذارم از با

خلاصه روزگاری بدین منوال بگذشت نه عاشق از دلداری معشوقه خود بهرهٔ برد و نه معشوق از آموزگاری دلداده خویش نصیبی برگرفت تاروزی که اتفاقاً چشم رقیبان دور وعاشق بیچاره خود را درکنار منظور دید ازدر الحاح درآمد بلکه از جمال معشوق کامی بگیرد چندانکه لابت وانابت کرد سودی نبخشود وزبان حال دختر گویا بود

برو براه دگر دام خویشتن بگذار
که صعوه را نبود ره بصید کبك دری
تو از وصال پری پیکری چومن بگذر
که آدمی نتواند رسد بوصل پری

❀❀❀

بملك حسن منم پادشاه و باکم نیست
که جان عاشقی ازتن همیرود بیرون
فزون بگردد ناز و کرشمه لیلی را
چو کشته بیند درراه خوددوصدمجنون

گویند عاشق بیچاره که از وصال معشوق مأیوس گشت عاقبت رخصت پابوس یافته سر درپای حبیب نهادودردم جان بداد

حریف عشق چون بازو گشاید
شود زور آزما برننك و ناموس
چنان سودائی اندر سر فزاید
که از جان دست بردارد بپابوس

وصف عیش

بدیع الزمان رازي که یکی از ادیبان معاصر بود شنیدم میگفت در عنفوان شباب شبی باتنی چند ازحریفان انجمنی داشتم درگلشنی که هوایش عنبرین بود و فضایش رشك فردوس برین

رِوضةٌ عینُ مائِها تَسنیم
دَوْحةٌ فرُعُ غصنها اَزْهار
لالهوژالهو گل و نسرین
قمری وفاخته ترند وهزار
سوسن وسبزه ونسیم شمال
همه بد جمع اندران گلزار

در حالتیکه پرتو انعکاس قمر فضای مجلس را منوّر و شمیم ازهار و ریاحین مشام مجلسیان را معطّر میداشت یاران جانی را نشاط شادماني در بر آمدو هوای عیش جواني بر سر هریك بمضمون وصفُ العیشِ نصفُ العیش از روزگار گذشته خود سخنها بگفتند ودُرهای بیان بسفتند

کُلُّ عیشٍ قَدْ مَضی مِنكَ رَغیدْ
وَصْفُهُ مِنْ بَعدْهِ عیشٌ جَدیدْ

که دانشمندان گویند توانائی از پابرود و هوای جوانی همچنان درسر بماند

دو چیز می نرود یکنفس زخاطر پیر
غم گذشتن عمرو هوای عهد شباب

مگریکی از یاران شرح گرفتاری خودرا بدام عشق دخترکی از صبیحان زمان بیان نمودی که ساعتی چند بزم حریفان بذکر جمال او مزّین بودی، در رموز دلربائی وی هریك سخني خوش بگفتند وحکایتی دلکش

یکی گفت از چهر گلگون او
دگر کس زبالای موزون او
یکی قصّه روی ماهش بگفت
یکی شرح موی سیاهش بگفت
یکی گفت من در فلان رهگذر
رخش دیدم و رفت هوشم زسر
یکی گفت بودم اسیر غمش
گرفتار زلف خم اندرخمش

یکی گفت شستم من از عمر دست
در آمد مرا چون بپهلو نشست
یکی گفت با او شدم من بکشت
بهشت برین شد مرا کوه و دشت
یکی گفت از صبحدم تا پسین
مرا بود در مجلسی همنشین
یکی گفت من سالها در طلب
نه روز آرمیدم نه خفتم بشب
زوصلش نبردم بهر حیله کام
نشد عاقبت با من خسته رام

در اختتام سخن و انقضای مجلس یکی از خدمتکاران که زنی کریه منظر بود وبرگفت و شنود یاران مستحضر بنالید وسرشك حسرت از دیدگان ببارید و گفت ای عزیزان آنکس که وصف جمالش در این شب شمارا سرخوش و مرا در آتش دارد آن منم که روزگارم بدین هیئت دون و شمائل ناموزون در آورده اکنون حریفان بعشرت نشسته اند و بیاد من در راز و نیاز و من بخدمت ایستاده و بحال خود در سوز و گداز

من آن پاکیزه روبودم ولیکن
جفا بس دیدم از چرخ بد آموز
نمیدانم چه بخشم بود و اقبال
که از دست فلك گشتم بدین روز

وخرد مندان گفته اند غایةُ الملال فقدانُ الجمال
پس شخص دانا بر هرچه فنا یابد دل ندهد و برآنچه باقی نماند خاطر نسپارد

خرد مند پیری گرا نمایه را
شنیدم بفرزند خود داد پند
که ای نوجوان هر چه را بنگری
چو پاینده نبود بر آن دل مبند

معشوق حقیقی آنست که حسن بیهمالش را تباهی نرسد و دست تطاول گردون بر جمال بیمثالش راهی نیابد

بود معشوق آن نیکو شمائل
که حسن گلرخان را هست وارث
نباید بست پاي دل بر آن حسن
که زایل گردد از دست حوادث

کشته عشق

شیفته همدانی را که شاعری ادیب بود و فاضلي اریب گویند بعشق بانوئی از بانوان خاندان سلطنت دچارآمد و بدام غم گرفتار

همه سعی در علم و فضل وهنر
شد او را بکوی صفا راهبر
خطی چند بر خواند از درس حال
بیاسود از محنت قیل و قال

عاشق بیچاره دیوانه وار در کوچه ها همیگردید و پریشانی خاطرش بحدّی رسید که از ناموس و نام در گذشته روزی چند در کسوت درویشان بآستانه کوی معشوق رحل اقامت افکند ، هر هنگام که دیدار حبیبش میسّر میگشت از هر طرف سخن میراند و ابیات عاشقانه همیخواندوچون از نظرش غائب میشد گریان و پریشان بود وحیران و نالان

زچشمش چو پنهان همی گشت دوست
فتادی و با کس نگفتی سخن
یکی گفت چونی تو گفتا مپرس
از آنکس که روحش روان شد زتن

عاقبت دختر را پدر از واقعه باخبر گشته درویش را بشحنه داد تا ببازار برد وبآزار آورد در آن اثناء بانورا خبر دادند که آشفته را بفرمان پدر رنجه دادند وشکنجه نهادند دردم بجانب وی گذر کرد وبحال زارش نظر ، بیچاره که جمال معشوق ازدور دید بنالید وگفت

بیا ستمکش بار بلای خویش ببین
اسیر دام بلا مبتلای خویش ببین
کشید کار غمت عاقبت به رسوائی
بیا جفا کش کوی وفای خویش ببین

اما باهمه بدبختی شحنه را منّت بجان و شرمنده احسانم که مرا دراین رهگذر که گذرگاه یار عزیزم بود بیاوردی وبچوب جفا بیازردی

اگر راز پنهان ببازار رفت
وگر کار عاشق بآزار شد
از آن شادمانم که در گیرودار
میّسر مرا دیدن یار شد

واز آنجا که با آن شناعت وفضاحت برآستانه کوی معشوق راهی نداشت روزگاری در رنج وتعب بود و بناچاری مباعدت مینمود تا پس از چندی دستاری برسر گرفت وردائی دربر و بدیگر نام بآمد شدن درآن سرای رخصت یافت و بمکالمت بامعشوقه گاهی فرصت

نداشت چون سوي مقصود ره بکسوت خویش
بتن ز روی ریا رخت پارسائی کرد
بشیوه رندی و قلّاشی و هزل گوئی
بدل بزاهدی و تقوی ریائی کرد

وبسا افتد که زهد وتقوی ازروی ریا باشد و وسیله تحصیل متاع دنیا

پارسائی را ردای مسکنت
بهرآزاست این نه ازروي ورع
میکندازتن لباس خودازآنك
در لباس دیگران دارد طمع

بالجمله شیفته بدین حیلت روزگاری درسایه لطف معشوقه خود بسر برد که من طلب شیاً و جدَّ وَجد

بکوش گرچه بسعی جمیل و حسن طلب
نمیدهند بکس آنچه را که قسمت نیست
ولی بهمّت هر مشکلی شود آسان
کلید فتح وظفر جز بدست همّت نیست

تا آنکه دست تطاول گردون در ملك ری سنك تفرقه بساغر وصال وي افكند شنیدم که بانو بحکم ضرورت بطوس رفت و شیفته بیچاره بناچاری در ری اقامت یافت که دنیا را در هجرش قراری نیست و بوصلش اعتباری

بیامد غم بجای شادمانی
وصال او مبدّل شد بهجران
میان روح وتن آمد جدائی
بشد عمر عزیز او بپایان

گویند که چون دست عاشق از دامان معشوق کوتاه گشت در حجره خلوت نشست در بروی خود ببست و روزی چند نخورد ونیاشامید تا روحش از تن بدر رفت و جالینوس حکیم در وصف عاشق گفت اِذا فارَق معشوقه لم یَخلُ مِن تخیّله وَفِکره وذِکره فَیمتنعُ مِن الطعامِ والشراب باشتغال قلبه و کبده یعنی چون عاشق مفارقت معشوق کند از یاد او غافل نشود پس نخورد و نیاشامد که دل وجگر در کارند و بدام غم گرفتار

در آن حجره آشفته را همنفس
غم عشق معشوق خود بود وبس

نه دردش زجوع ونه رنج ازعطش
که با عشق معشوق خود بود خوش
بنا که یکی تیر غم شد پدید
زناموس بگذشت و برجان رسید
همه محنت ورنج وآه فغان
بیکبار با جان زتن شد روان

مراك و وفا داری

یکی از دوستان را که با منش الفتی بی پایان بود شنیدم میگفت روزگاری در بند یاری بودم که صورتي داشت زیبا و سیرتي فرشته آسا

بدین صورت و سیرت دلپذیر
کجا بود مانند او در جهان
همانا که افتاده بد بر خطا
بروی زمین طفلی از آسمان

من آنچه دل داشتم باو داده بودم و ازاو هرآنچه در سر داشت ربوده نه اورا جز من یاری بود و نه مرا با غیر او سروکاری .

جز او کز غمش خاطرم شاد بود
دل من زهر قید آزاد بود
هم او را نبد سست دلبستگی
که خود عشق ما سخت بنیاد بود

بالجمله شبي بمثل خورشید زمین در برابر ماه آسمان درخشان

بود با پرتو مهتاب فلك بر صورت وی تابان دو معشوق جانی دل بیکدگر داده و سر در آغوش همدگر نهاده زبانها پیوسته سخنان مشتاقانه گفتندی ولبها دمادم غنچه‌های بوسه های عاشقانه شکفتندی .

سر از باده عشق مخمور بود
غم و غصه از بزم ما دور بود
جواني و عشق وجمال و کمال
شب امن ومهتاب وگاه وصال
نشستیم ما با امید دراز
فتادیم با هم براز و نیاز
ولکن از آنجا که دراین جهان
بهم نوش و نیشند پیوستگان
لب غنچه‌سایش زهم بر شکفت
نگاهی بحسرت بمن کرد و گفت
توئي آنکه سازدلت جانفزاست
بهر پرده اندر هزارش نواست
زبس نغمه تازه بنواختی
مرا فارغ از خویشتن ساختی
کنون آخر عهد و پیمان رسد
که عمرم بخودی بپایان رسد
مبین پرتو مه مرا بر جبین
که برصورتم مهر مرگ است این

اما ای یار جانی بدان آنگونه که نغمه های جانگداز عشق تو مرا از خود برد و بدست عالم دیگر سپرد چنگهای دلخراشی که بر تار های ساز خوشنواز خاطرت بر زدم نه چنان ملك دلت را ویران وجمعیت خاطرت را پریشان کرده که بزودی سامان یابد و یا بدست دیگری آبادان گردد

بمانی پس از من تو بی برك و ساز
نه دل ماندت باز و نـه دلنواز

همانا از گفتار شرربار یار عزیزم آتش حرمان بر خرمن جانم افتاد و ریشه امیدم از دل بر کنده شد دلم از دست رفت و هوشم ازسر از خود بیخود گشتم و گفتم .

چه گفتی مگو نیست طاقت مرا
کـه تنهـا امیدم بعـالم توئی
چسان بی تو من زندگاني کنم
که در این جهان هرچه دارم توئی

اما هزار افسوس که از آندم گـلشن شادماني ما خزان شدو پیکر نورانی یار جانیم پیوسته ناتوان گردید چندانکه پرستارانش مراقبت و معالجت کردنـد سودی نبخشود تا آندم که جسم نازکش ازبردن بار جان خسته وجان پاکش بعالم دیگر پیوسته گشت .

چگویم بجز آنکه عشقم بمرد
در آندم که معشوق من جان سپرد

بکندیم ماهر دو دل رایگان
ولی او زجان و من ازاین جهان
بدوش دلم کوه غم بار شد
بچشمم جهان تیره و تار شد
گلم رفت و شد گلستانم خراب
نه از گل نشان ماند و نه از گلاب
همه نغمه های خوش الحان من
که بد بر گل روی جانان من
چو او دیده بربست رفت از میان
چو فریاد بلبل بفصل خزان

پس از وی روزگاري با احوال زاری بسر میبردم و روز و شب خون جگر میخوردم نه دلي داشتم که بدیگری سپارم و نه سری که سودای دگر نمایم تا یك شب که پریشاني خاطرم از دگر شبها افزون بود و غم و اندوه دلم ازحدّ بیان بیرون همواره دُر حسرت می سفتم و باقتضاي حال میگفتم.

بنا کام رفت از برت یار تو
چه خواهد شدن بعد ازاین کار تو
زگردون نداری تو پای گریز
نه دستي که با وي شوی درستیز
شکسته است درهم ترا ساز دل
کسی نشنود از تو آواز دل

ره زندگان را نخواهی سپرد
که دل مرده را مرده باید شمرد

اتفاقا همان شب یار عزیزم را بخواب اندر دیدم که از در در آمد و خنده کنان چون جان شیرینم در بر ملاطفت کرد و گفت

از آندم که عهد و فا بستمی
به پیمان مهـر تو پا بستمی
مپندار از تو جدا گشته ام
بدیگر جهان گر چه پیوستمي
بجان تو پیوسته شد جان من
ز قید تن خویش چون رستمی
بتاریك قبر ار تنم خفت لیك
دمی غافل از تو نبنشستمي
جواني تو این نا امیدي چرا
ز نومیدیت من غمین هستمي
بساز دلت پنجـه دلخراش
اگر من زدم تا توانستمی
چو بودم وفا دار تار دلت
گسستم و لکن نه بشکستمی

***

از آنشب از نفس روح بخش یار عزیز
بناتوان تن من روح تازه گشت پدید

بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت
به کشتگان ره عشق با هزار نوید
درین سرای که فانی شود در آن همه چیز
شهید عشق کند زندگانی جاوید

از آثار جدید

(وطنیه)

ای کسانیکه رسد جایگه ما بشما
چون بدوران وطن کام شما گشت روا
بنمائید بانصاف نگاهی بقفا
بنگرید آنچه نوشته است بدیوان قضا
بکنید آنچه نگردید میسّر بر ما
یاد آرید از آنانکه بگشتند فدا
زانکه شد شمع و به بزم آمد ورخسار افروخت
وانکه پروانه شد و پر زد و پیش از همه سوخت

***

در بهاران که گل و لاله بیاید بچمن
سبز و خرم شود از باد صبا کوه و دمن
رشك فردوس برین گردد اوضاع وطن
دوست بشناخته آید بیقین از دشمن

لاله از خار جدا گردد و بلبل ز زغن
یاد آرید بافسوس از آن عهد و زمن
که در آن خار بتن پیرهن گل میکرد
زاغ اندیشه همنائی بلبل میکرد

☆☆☆

ما که غم دیده و غم پرور ایران بودیم
دائم آواره و سرگشته دوران بودیم
روز و شب خون جگر خورده و حیران بودیم
خانمان داده ز کف بی سر و سامان بودیم
همه آشفته دل و سر بگریبان بودیم
جمع ما جمع نمیگشت و پریشان بودیم
دشمن دوست نما آتش بیداد افروخت
یوسف مصر وطن را بکلافی بفروخت

☆☆☆

مانده بی یاور و یاراست وطن یاران کو
بی نگهدار وطن مانده وطنداران کو
کارها مانده بخود غیرت خودکاران کو
خفتگانند فراوان همه بیداران کو
همه سرمست غرور آمده هشیاران کو
قوم ما بیخبرانند خبرداران کو
شود آیا که بدانیم وطن خانه ماست
شرف و عزت و ناموس بکاشانه ماست

☆☆☆

هرکه برپاشد وپیش آمد و شد سرور ما
دست بالا زد و شد خواجه غارتگر ما
نیست بدبختی ما جز زسر و افسر ما
رخت ذلّت زجفا شد بتن کشور ما
قطع امیّد شد از کهتر و از مهتر ما
خاك مرك است پراکنده مگر برسر ما
که چنین پیکر خالی ز روانیم همه
گرك در گلّه و ما بیخبرانیم همه

☆☆☆

ای وطن بوم و برو بر زنت آبادان باد
زندکانيّ شرف بخش تو جاویدان باد
زور بازوت وطن پروری مردان باد
رشته کار تو در دست خردمندان باد
حرز ناموس ترا غیرت فرزندان باد
بي نیازیت زدوکان و هم از لردان باد
ای هوای خوش ایران و فضای دلکش
ای عزیز دل و جان ای وطن مینووش

☆☆☆

ای وطن تا ز طبیعت بتو تمکین باشد
آفتاب تو طلائیوش و زرّین باشد
آسمان تو خوش و ساده و سیمین باشد

تا که در باغ و برت لاله و نسرین باشد
تا درختان ترا میوه شیرین باشد
کور در حسرت تو دیده بدبین باشد
زانهمه خون وطنجو که فرو ریخت بخاك
شاخه عزّت تو سر بکشد بر افلاك

سویس ۱۳۳۰

﴿ فردا ﴾

ای وطن حیرتم بکار تو است
دل من سخت بیقرار تو است
اگر آشفته کار و بار تو است
غم مخور گرچه غم شعار تو است
نه بس امروز روزگار تو است
پس امروز میرسد فردا

***

پس امروز میرسد فردا
دستی از غیب میشود پیدا
دشمنت میکند زدوست جدا
برتر ازدستها است دست خدا
باز فردا و باز هم فردا
درپس این شب است صبح امید

☆☆☆

در پس این شب است صبح امید
قدسیانم همیدهند نوید
بنگر بر افق که گشته سپید
تا نظر کردهٔ سپیده دمید
صبح شد هر نهفته گشت پدید
ز آفتاب سعادت و اقبال

❊❊❊

زآفتب سعادت و اقبال
شود ایران زنور مالا مال
وارهد ملك ازجنوب وشمال
شود ایمن زبیم عین کمال
وز پس شام هجر صبح وصال
چشم ایرانیان شود روشن

❊❊❊

چشم ایرانیان شود روشن
خاروخس رفته گرداز گلشن
بلبل آید بجای زاغ و زغن
هرمز آید بجای اهریمن
وز پی پاس دین و حفظ وطن
روح ملت باهتزاز آید

***

روح ملت باهتزاز آید
آب رفته زجوی باز آید
چاره در دست چاره ساز آید
مرد میدان و یکه تاز آید
دوست پرور عدو گداز آید
هر چه مشکل بود شود آسان

***

هر چه مشکل بود شود آسان
پای دلسوز چون رسد بمیان
سر شوریده را دهد سامان
نظم بدهد بکار پیر و جوان
خادمان را نوازد از احسان
خائنان را سزا نهد بکنار

***

خائنان را سزا نهد بکنار
خادم ازلطف یك کند بهزار
نگذارد زناکسان دیار
پایه عدل را کند ستوار
آرد امید و بیم اندر کار
مملکت گردد از خطر آزاد

***

مملکت گردد از خطر آزاد
همه ویرانه ها شود آباد
نکند کس زخود پرستی یاد
نه زدوران عهد استبداد
کار افتد بدست عدل وداد
شرف و افتخار جاویدان

ذی القعده ۱۳۳۷

شاهین و سار

ازوزیران ترك عاصم راد — مرد نیکو خصال پاك نهاد
آن‌شنیدم که درجوانی خویش — بود او مستشار در اطریش
روز آسایشی بفصل بهار — ازوین شد برون بعزم شکار
صید مرغابیش هوس میبود — مشگل‌این‌صیددسترس میبود
دشت‌مرداب دور وراه دراز — همه پیچ وخم و نشیب وفراز
ناگهان ابر وباد وطوفان شد — همه ره سیل جوی باران شد
خادمش گفت باز گشتن به — هم از این صید درگذشتن به
مرد باعزم زاندکی تشویش — برنتابد عنان زمقصد خویش
باد و باران کجا وگرم و سرد — در بر عزم جزم و همت مرد
در دل رعدو برق و بارش و باد — سرخود را بگوش اسب نهاد
هی بمرکب زد و رکاب کشید — مردومرکب بپیچ‌وتاب کشید
ساعتی راه مانده تا مرداب — تن صیاد از تعب در تاب

نا گه از دور آمدش بنظر شاهبازی خدنك بال و پر
سوی صیّاد آید او بشتاب دل او بهر تیر گشته کباب
لیك صیّاد راد با همّت روزگاریست دارداین عادت
جز بصیدی که باشدش بنظر نزند تیر بر شکار دگر
خواست بیند ندیده و گذرد باز را درکف هوا سپرد
کندازتیر خویش صید حلال نه که مرغی حرام بی پر و بال
باز نزدیك شد بمرد دلیر بي تحاشی ز برق وجنبش تیر
چند پیش اجل اقامت کرد تا که صیّاد ترك عادت کرد
دست بر ماشه تفنك نهاد لاشه باز روي خاك افتاد
خم شد ازاسب وبال او بکشید زیر چنگال او سیاهی دید
حیرت افزودکین سیاهی چیست زیر چنگال بازدارد زیست
دید ساری بود فتاده بدام میزند دل باضطراب تمام
کرد صیّاد باز چنگل باز سار بنمود در هوا پرواز
عجب بیشتر ز صد ارزیز شده درجسم باز در همریز
مگر آنجا که سار بوده مقیم نیست جزقدرت خدای عظیم
که رساند ز راه دور سوار تا کشد بازو وا رهاند سار
نتوان شد زلطف حق نومید باز امیّد و باز هم امیّد

غم وشادی

زمانه غمش هست افزون ز شادی
مرادش بود کمتر از نا مرادی
بکنهش اگر برخوری نیست جز غم
نشاط و سرورش بود عین ماتم

نبيني لب از خنده فارغ نشيند
به بزمی اگر چشم گريان ببيند
ولي شخص ماتم زده نالد از دل
وگر بزم عيشش بود در مقابل
بماتم سرای سيه جامه گاني
نپوشد کسی جامه ارغوانی
ولکن ببزم مسرت گزيده
سيه معجر آيد زن داغديده
نچيني تو در خانه بزم طرب را
کند طی بماتم چو همسايه شب را
ولي ناله ماتم و سوگواري
نه همسايه داند نه همسايه داری
شنيدم پي نامزد يك ستمگر
بانگشت دوشيزهٔ حلقه زد بر
از آنروز دختر گرفتار غم شد
ز بس زان ستمکار بر وي ستم شد
جوان روز وشب بود غافل زيارش
وزآنکس که بنشسته در انتظارش
دل نازکی حلقه در گوش گشته
ولکن بزودی فراموش گشته
گرفته نشان خاطر بي نشاني
گذشته بر آن آنچه افتد و داني

حریف ستمگر دلش جای دیگر
بزندان اندوه و غم مانــده دختر
پسر عاقبت با دگر عهد بستی
ازین غصّه دختر ز جان دست شستی
دو ساز مخالف بر آمــد بیکدم
یکی ساز شادی دگر طبــل ماتم
بحجــله یـکی نو عروسی ببردی
بخاك آن دگر دختری میسپردی
برابر چو گشتند این دو نوا گر
یکی زاندو گردید مغلوب دیگر
نوای طرب خــامشی بر گزیدی
چو آهنك طبل عزا را شنیدی
در آن ورطه صاحبدل تندهوشی
شنید او بگوش حقیقت نیوشی
که میگـفت دختر ز تابوت زارش
بدانکس که گردد هم آغوش یارش
بمن می نماندو بتو می نمــا ند
شما را فلك نیز از هم ستانــد
دم زندگانی غنیمت بدان پس
نکوئی بکن تا توانی بهر کــس

﴿ مرغ سحر ﴾

کی کند بوم شب‌شوم ازاین بوم‌سفر
تاشود بدرقه‌اش زمزمه مرغ سحر

بامداد آید و روشن شود از نو ایران
فلکی تازه به بینیم پر از شمس و قمر
نفخه صور دمد روح فزاید ببدن
مرده از گور برون آید و سازد محشر
روز نو روزی نو دولت نو ملّت نو
عالم دیگر و فکر دگر و کار دگر
ساخت بایست بنائی که توان زیست در آن
گرچه این خانه ویرانه شود زیر و زبر
خانه از خاره بنا کرد بباید نه زخشت
پایه بر آهن و فولاد نه بر خاکستر
خانه ویرانه و از خانه بتر خانه خداي
که نه از خیر خود آگاه بود نه از شر
چیست آنکو کند این خانه ویران آباد
کیست آنکس که کند این خزفا را گوهر
آن بود طنطنه مرد وطنخواه دلیر
وان بود شعشعه علم و ادب فضل و هنر
مرد میخواهد آري مرد وطن پرور راد
علم میخواهد آری علم حقیقت پرور
مرد باید که از او علم بگیرد رونق
علم باید که از آن مرد بیاید بثمر
مشکل دور سخن را که نماید آسان
قابلیّت که بود فیض خدای اکبر

قابلیّت بدهد مرد و زمرد آید کار
کار از کار فرا خیزد و نام از کشور
کشور از مرد شرف یابد و مرد از دانش
چه توان کرد اگر نیست زن مردآور
دختران و پسرانرا پدر آرد بوجود
وان پدر راکه بزاداست بغیراز مادر
مادراست آنکه بود او صدف طینت پاك
مادراست آنکه پدید آید از او اصل گهر
پدر و مادر و فرزند چه دختر چه پسر
از پي بندگی مام دگر بسته کمر
کیست آنشخص فلك مرتبه عالیقدر
کیست آن مام گرانمایه فرخنده سیر
وطن ماست که مارا زنخستین پرورد
وطن ماست که مارا بگرفته است ببر
دست بیگانه زدامانش بگردد کوتاه
دست بیگانه پرستان همه زان کوته تر
چون وطن گشت ززنجیر اسارت آزاد
داد چون ناخلفان زاده خودرا کیفر
روز نو آید و نوروز عجم آنروز است
که زند فرّ هما بر سر ایران شهپر

طهران ۱۳۲۸

نقش حقیقت

چون نقش حقیقت شده بز دوده از اینروي
حرفي است حکیمانه که حق نیست در این کوی
حق هست ولي دور ز انظار ددو دام
حق هست ولیکن نه بهر بتکده مشکوی
حق جلوه کند لیك نه در حوزه باطل
حق نور دهد لیك نه بر مردم بد خوی
حرفی نه در این جمع پدید است بجز لاف
کاری نه در این قوم بود غیر هیاهوی
ما پیرو شیطان و بظلمتکده جهل
خود را به غلط نام نهادیم خدا جوی
یاران همه رفتند و رسیدند به منزل
مائیم که سرگشته ازین کوی بدان کوی
مائیم چو گوئي که دغا بازی ایّام
افکنده بچوگان قضا و قدر آن گوی
ما چون پر کاهیم که از صرصر گردون
هر لحظه بیفتیم از این سوی بدان سوی
ای واي که در پیکر این زال کهن سال
آویخته شریان حیات است بیك موی
آن کیست که او را برهاند ز کف مرگ
آن چیست که درمان کند این درد بداروی

آن همّت والای جوانمرد دلیری است
با قدرت سر پنجه و با قوت بازوی
سدّی که بود در ره طوفان معارف
سدّی که بود سخت تر از آهن و از روی
در هم شکند همچو زجاج از اثر سنك
مانند عقاب افتد بر جان پرستوی
تا روح روان گشته رسد باز به پیکر
تا آب ز جو رفته فتد باز باین جوی

طهران ۱۳۳۹

﴿گل تنها﴾

دور ز گلها همه در گلستان — رسته گلی خسته دل و ناتوان
ای گل تنها زچه پژمردهٔ — این همه شادند و تو افسردهٔ
قامت تو گشته خمیده چرا — رنك زروی تو پریده چرا
داشتهٔ رنك پسندیدهٔ — ازچه نبرده است دل ازدیدهٔ
بوی خوشت گشته نصیب هوا — درد دماغی ننموده دوا
دامن گل را ندرد جز هزار — دامن تو ازچه بود دست خار
زین همه غوغای که در گلستان — بر سر گلها بود از بلبلان
بر سر تو نیست فغانی چرا — دربر تو نیست نشانی چرا
چونکه زیاران شده‌ام درکنار — دست فلك کرده مرا خوار وزار
زینهمه کایند تماشا بباغ — هیچ نگیرد کسی ازمن سراغ
مانده مرا دیده حسرت براه — بلکه نماید برخم کس نگاه
هرکه زیاران خود افتد جدا — هست سزا این وهمینش جزا

سویس ۱۳۳۱

پطر کبیر

پس از انقلاب روسیّه بخواهش یکی از دوستان انشاد گشت

کو دولت روس و حشمت پطر کبیر
کو شوکت نیکلای مغرور دلیر
کو قدرت دولتی که میخواست شود
در سایه اقتدار خود عالم گیر
کو کرکس فربهی که میزد پر و بال
تا باز پرد زخاك بر جوّ اثیر
کو آنکه توانائی هر کس میدید
اندر بر اقتدار خود پست و حقیر
کو آنکه هوس داشت بسر تا سازد
سر تا سر ملك آسیا را تسخیر
کو آنکه نظر بملك ایران میکرد
چون آهوی اوفتاده در پنجه شیر
آری نزید دیر و نیابد پایان
کاری که بنای آن بود بر تزویر
تدبیر بود کار روا لیك چه سود
چون می نکند موافقت با تقدیر
پیمانه چو برگشت بگردد وارون
چون کار زحد گذشت یابد تغییر

پاشید ز هم دولت چون کوه گران

صد پارچه شد مملکت چون زنجیر

آن سر که سر تاج شهنشاهی داشت

هم تاج برفت و هم سر تاج پذیر

آن تخت که میخواست شود عرش جهان

هم تخت نشین رفت و هم افتاد سریر

سر رشته کارها چو بیرون آمد

از چنك ستمگران غدّار شریر

وقت است که مملکت بگردد آباد

اندر کف آزادی مردان خطیر

در سایه قابلیّت و استعداد

دهقان پسری اگر امیر است و وزیر

بردانش خود نازد و عدل و انصاف

بربینش خود بالد و حسن تدبیر

ز یاد برد نحوست عهد قدیم

نه یاد کند وصیّت پطر کبیر

برلن ۱۳۲٦

﴿ انقلاب ﴾

مملکت از آفت بي اعتدالي شد خراب

انقلاب ای انقلاب

درد ما را چارهٔ نبود بغیر از انقلاب

انقلاب ای انقلاب

دود آه مستمندان میرود بر آسمان
الامان ای الامان
در پس ابر سیه پنهان فروغ آفتاب
انقلاب ای انقلاب
گشته ویران پایه دیوار ملك از دیرگاه
بی اساس و بی پناه
زیر این دیوار پنهان گنجها از زرّ ناب
انقلاب ای انقلاب
چهره ناپاك باطل جلوه گر از هر طرف
بی حیا و بی شرف
روی زیبای حقیقت گشته پنهان در حجاب
انقلاب ای انقلاب
رشته احکام ملك وملت از سوء القضاء
اندران ویران فضاء
همچو موی زنگیان افتاده اندر پیچ و تاب
انقلاب ای انقلاب
زآتش بیداد مشتی سفله گان خود پرست
وان تطاولها که هست
برلب آمد جان ما دلها شداز حسرت کباب
انقلاب ای انقلاب
پاسبان درخواب ودرها بازو دزدان درحیاط
درهم و برهم بساط

خفته بي يك هاو هوئى بر نميخيزد زخواب
انقلاب ای انقلاب

طهران ۱۳۳۸

گل و خار

ببستان از نشاط نو نهالان — مرا عهد شباب آمد بخاطر
زديدار گل و فرياد بلبل — حكايتها چو خواب آمد بخاطر
تعلقهاي دل درهر هوائى — يكا يك بى حجاب آمد بخاطر
نشاط آميز عهد كامرانى — بمانند سراب آمد بخاطر
ملال انگيز محنتهاي دوران — زهرسو بى حساب آمد بخاطر
همه ناكاميابيهاى ايّام — فزون از كاعياب آمد بخاطر
بعمر خويشتن انديشه كردم — حبابى روى آب آمد بخاطر
فروغ آفتاب زندگانى — برنگ ماهتاب آمد بخاطر
بدل گفتم بهار و باغ و بستان — چرا اينسان خراب آمد بخاطر
بپاى هر گلى خارى نشان داد — سؤالم را جواب آمد بخاطر

نا اميدى

در ايّام جنك عمومى درهنگام تصميم گرفتن جنگجويان بادامه جنك درسال پنجم باقتضاى حال گفته شد .

بر سرى سوداى يارى هست نيست
در دلى مهر نگارى هست نيست
عاشق آشفتهٔ را در جهان
ياد روى گلعذارى هست نيست

نوجوانا نند و میدان نبرد
فرصت بوس و کناری هست‌نیست
خلق را جان از تعب آمد بلب
طاقت و صبر و قراری هست‌نیست
جنك خونین پنجمین سالش رسید
آشتی را انتظاری هست نیست
دهر را دوران سرگردانی است
بدتر ازاین روزگاری هست نیست
چرخ گردد بر خلاف آرزو
در کف کس اختیاری هست نیست

برلن ١٣٣٦

شاه بد بخت

پادشهی گفت مرا درجهان
بخت بدستی همه ره همعنان
شاهم و در شاهیم انکار نیست
بخت دریغا که مرا یار نیست
آنکه ورا بخت نگردید یار
کی بحقیقت بود او شهریار
راز بیاران وفا پیشه گفت
چاره‌یکی از پس اندیشه گفت
شاه ببایدکه زخوشبخت‌مرد
پیرهنی در بدن خویش کرد

تا بشود چاره بد بختیش
وارهد ازاین غم و از سختیش
از پی خوشبخت نمودن طلب
جان طلبکار بیامد بلب
هر که بر دیده بدش جلوهٔ
داشت زبد بختی خود شکوهٔ
رفت سخن عاقبت از یکشبان
کوست زخوشبختی خود شادمان
منتظران در پی فرمان شدند
سوی شبان جمله شتابان شدند
تا که بیارند بکف دامنش
شاه شود شاد ز پیراهنش
لیك چو گشتند شبان‌را بدن
بود تهی پیکرش از پیرهن
پیرهن قید بتن چاك دار
روح فلك مرتبه چالاك دار

طهران ۱۳۳۸

فرزند آسمانی

ای آنکه در اوّل جوانی در عین نشاط کامراني
بگذشته ز تنگنای الفاظ پی برده بعالم معانی
روح ادب و روان دانش با جسم تو گشته توأمانی

در روی تو عصمت نمایان — در قلب تو حکمت نهانی
پیر خردت بگشته رهبر — در عهد شباب زندگانی
ای بدر محبّت و مودّت — وی مهر سپهر مهربانی
مقصود مرا از ین ستایش — پی بردن اگر نمی توانی
بیتی دو دگر بر آن فزایم — تا مقصد پاك من بدانی
پور تو بود بچرخ چارم — در حال حیات جاودانی
ای زاده عزّت و جلالت — فرزند عزیز آسمانی
درراه‌توجان‌دهد باخلاص — آنکس که تراست یارجانی

طهران ۱۳۳۹

یك موی سفید

تازه جوانی شده موئی‌سفید — در همه گیسوی سیاهش پدید
هرچه درآئینه نظر می‌کند — در دل او سخت اثر میکند
گه عقب موی سیاهش زند — گه کنند ازبیخ وتباهش کنند
باز ز بن روید و آید بچشم — آورد آن تازه جوان را بخشم
نیستی‌ایدون که(۱)یکی‌تارمو — سربسر من بنهی ازچه رو
وصله همرنگ نئی چیستی — آمدهٔ تو ز کجا کیستی
آمده ام از بر آیندگان — قاصد تغییر بیابندگان
آمده ام تا توشوی با خبر — زآنچه بیاید پس ازاینت‌بسر
یاد ز پیری بجوانی کنی — وآنچه دراین روز توانی کنی
آمده ام تا کنی امروز زود — آنچه بفردا نتوانی نمود

سویس ۱۳۳۱

---

(۱) بجای مگر استعمال شده

(شتر مرغ)

دری کز آن بدر آید حریف شعبده باز
همان در است که آید شفیق بنده نواز
یکی بعشق و صبوری یکی بحسن و دلال
تفاوتی است که باشد میان راز و نیاز
سخن ز لب چو درآید که میتواند گفت
که این حقیقت محض است یا که صرف مجاز
ز یك نهاد دو فرزند در وجود آیند
یکی نشیب گزینند یکی رود بفراز
یکی بحوزه دانشوران شود همدم
یکی بحلقه غارتگران شود همراز
یکی به بسته کمر بهر خدمت از دل وجان
برانی ار ز دری از دگر در آید باز
یکی ستمگر غدّار و گرك آدمخوار
خطا شعار و خطا پرور و خطا پرداز
نموده بوقلمون وار رنگهای شگفت
گرفته همچو شتر مرغ داستان دراز
تو بار مینبری مرغ کی ببردی بار
تو باز مینپری کی شتر کنند پرواز
زمانه بوقلمون پرور است و با هر کس
که نیست همچو شتر مرغ مینداردساز

استکهلم ۱۳۳۶

(موی زرّین)

بر چهره فرو ریخته گیسوی چو زر را
تا خیره کند دیده ارباب نظر را
تا داغ نهد بر جگر سوختگانش
افروخته بر گونه خود آتش تر را
بر گوش دل دلشدگان حلقه کند تا
از حلقه گیسوی بیاراسته بر را
افکنده برون سینه رخشنده چو خورشید
تا روشنیش جلوه دهد صورت و سر را
آویخته بر موی کند تا دل عشّاق
باریك چو زنبور فرو بسته کمر را
تا جلوه ببالای دهد آن قد رعنا
رفتار جداگانه دهد زیر و زبر را
گه گوشه چشمی فکند از چپ و از راست
تا منتظران باز نگیرند نظر را
گاهی به تبسّم دُر دندان بنماید
تا جلوه دهد تابش آن درج گهر را
وز پرتو آن تا بدهد طبع گهر بار
در بستن این طرفه غزل داد هنر را

استکهلم ١٣٣٦

فرّ هما

یار می آید دلم پر میزند | میرسد هان حلقه بر در میزند
از سبك روحی لب من بر لبش | بوسه شیرین مکـرّر میزند
ظلمت شب رو بپایان میرود | صبح صادق ازافق سر میزند
نفخه های روح پرور میوزد | بر دل خود خواه خنجر میزند
از شمال آید نسیم انقلاب | مشرق و مغرب بهم بر میزند
تا بگیرد داد خودرا بینوا | مشت بر مغز توانگر میزند

بر خر خود بعداز این خواهد نشست
هر که لاف از اسب واستر میزند
فرودین میآیـد و فرّ همـای
بر سر این ملك شهپر میزند

طهران ۱۳۳۷

همه یا هیچ

به و (۱) دختری بودنیکو جمال | زحسن وجمالش فزونتر کمال
رخش همچو شمع بر افروخته | دلش همچو پروانه سوخته
شب و روز در قید رنج و الم | نبد کار او غیر اندوه وغم
شنیدم باو گفت صاحبدلي | بگو با من اربا شدت مشکلی
شناسا مرا محرم راز خویش | بدانم یکی یار دمساز خویش
دلم را دلت گر بدست آورد | زمن در کفت هر چه هست آورد
بپاسخ باو گفت نیکو عذار | مرا دیگري درجهانست یار

(۱) یك قسمت از مملکت سویس

باو داده ام من دل خویش را　　باو گفته ام مشکل خویش را
دل اندر خم طرّه پیچ پیچ　　بیغما دهد جمله یا هیچ هیچ

سویس ۱۳۳۱

—«(صفحه قیر)»—

حاصل عمر بکف آر ایدل　　حیف عمری که بود بیحاصل
عمر بگذشت و نگردید آسان　　مشگل کار من و دیده دل
شرمساری چه بود از دگران　　خنك آنکس که زخود نیست خجل
عیب خود بنگر و حسن دگران　　تا که آسان شودت هر مشگل
سر فرازی منما گرچون سرو　　پای داری زخجالت در گل
مقصد پاك بدست آر و برو　　مگشا دیده مگر در منزل
صفحه قیر بود سیرت زشت　　ور بر آن نقش بود صورت بل

بل بود خوشگل و گر بیگانه است
بر سر لفظ نداریم دُوِلْ

—☆(چشم بی نور)☆—

شنیدم یکی پیر ناقص عیار　　همی شکوه میکرد از روزگار
که مارا بدوران پیشینیان　　همه چیز بهتر بُد از این زمان
بعهدیکه خاقان مغفور بود　　بمهتاب هم بیشتر نور بود
یکی گفتش این یاوه گوئي چرا　　ره عقل و دانش نپوئي چرا
قمر را چه رخ داده ای بي شعور　　که کمتر بگیرد زخورشید نور
مبین نور مهتاب کمتر زپیش　　نظر کن بکم سوئی چشم خویش

طهران ۱۳۳۸

—*«(دلیران سپاه)»*—

مملکت گشت اگر بی سرو گر بي سامان
ورشد از دست قضا خانه ایران ویران
نیست جز ازره نادانی مشتي خود خواه
نیست جزدر کف خود خواهی جمعی نادان
خود پسندان طمعکار مشارند و مشیر
همه در صورت شیطان و بصورت انسان
بود امیّد که روزي بفتد رشته ملك
درکف مردم دانشور صاحب وجدان
ملك آباد شود از ره عقل و دانش
ظلم برباد رود درکف عدل و احسان
لیك ما بیخبرانیم و حریفان هشیار
زین سبب قسمت ما گشته بگیتی حرمان
مگر از همّت مردان و دلیران سپاه
صبح امیّد دمد از افق این سامان

—*«طبع شیرین»*—

طبع من شیرین زبانی میکند | در سر پیری جوانی میکند
همچو موی مشکبار گلرخان | از قلم عنبر فشانی میکند
ناسبك پائی که دارد درسخن | برسر من سرگرانی میکند
گرسر اورا ببرّم چون صدف | پیش من گوهرفشانی میکند
ناحوادث سست پیمان میرود | درشدائد سخت جانی میکند

در ثری روح از ثرّیا میکشد — کار الفاظ از معانی میکنند
بر حقایق نقش صورت میدهد — بر نهان رسم عیاني میکنند
در هوای آب و آتش میرود — خاکیان را فرقداني میکنند
بر زمین افتاده گوئي ز آسمان — کوندای آسمانی میکنند

(پیر وجوان)

شب خود با امید دور ودراز — بخیال تو صبح کردم باز
رشته عمر میرود از دست — وای بر من که طي نکردم راز
همچو صرصر گذر کند ایام — خنگ ما ازچه مانده بي تك وتاز
هوس نو جوانیم نبود — دانمش چونکه برنگردد باز
لیك خواهم که تادمادم مرك — نو جواني مرا بود دمساز
روز وشب در کشاکش غم عشق — او نگاهد ز ناز و من زنیاز
یار دور است ومن ازاو مهجور — دلبر هوشمند محرم راز

سویس ۱۳۲۱

بیخبری

پادشه از ملك و از ملّت خبر دارد ندارد
بر پریشان روزگاریها نظر دارد ندارد
مست عیش ونوش ومحو سیم وزر باشد شهنشه
ناله ملت بگوش او اثر دارد ندارد
شد لگد کوب اجانب خاك ملك جم زهرسو
افسر دارا ازاین شه زیب و فر دارد ندارد
طرح نو باید کشیدن در صلاح ملك وملّت
عزل و نصب این و آن دیگر ثمر دارد ندارد

چارهٔ در کار خود باید کند فرزند ایران
تاجدار مهربان بر سر پدر دارد ندارد
چشم ملّت باز باید بهر پاس خانه خود
ورنه دزد از خانه بر بادی حذر دارد ندارد

﴿ بلبل و باغبان ﴾

بباغ آمده بلبل بي نوا
که هستی بگو آمدی از کجا
بدینجا چرا گشتهٔ رهسپار
درین بوستان با که داری تو کار
مرا عشق اینجا فرستاده است
نوید وصالی بمن داده است
رسانده است پیك نسیم بهار
دماغ مرا بوئی از وصل یار
در این بوستان چون تو جنبده نیست
ز نوع تو حیوان پرّنده نیست
تواند که تا یار باشد ترا
باو تا سر و کار باشد ترا
ز پرّندگان کس مرا یار نیست
مرا با بنی نوع خود کار نیست
همانا تو نو باغبانی مگر
که از حال و کارم نداری خبر
ندانی رسد تا که یاری بیار
بروید گل و بشکفد نوبهار

ندانی که هر جا بروید گلی
شود منزل بینوا بلبلی
من وگل نبودیم اگردرجهان
نه این باغ بود ونه تو باغبان

سویس ۱۳۳۰

اندرز بجوانان

بحال اسیران نظر بایدت
بکوی فقیران گذر بایدت
درخت کهن می نیارد ثمر
تو شاخ جوانی ثمر بایدت
زخر مهره دم میزند مهره خر
تو گوهر فروشی گهر بایدت
هنر عیب باشد بر سفله گان
تو والا تباری هنر بایدت
بکامی که تلخ است حنظل رواست
تو شیرین دهانی شکر بایدت

داد و دادگر

خیزید و زبیداد گران داد بگیرید
وز داد ستانان جهان یاد بگیرید
در داد ستانی ره و رسم ار نشناسید
در مدرسه این درس ز استاد بگیرید

از تیشه و از کوه گران یاد بیارید
سر مشق در اینکار زفرهاد بگیرید
فاسد شده خون در بدن عارف وعامی
دستور حکیمانه زفصّاد بگیرید

زشت وزیبا

ما باده پرستیم چه زشت است و چه زیبا
ما سرخوش ومستیم چه زشت استوچه زیبا
از خوردن می توبه چو کردند حریفان
ما توبه شکستیم چه زشت است و چه زیبا
قومی پی دینندوگروهی پی دنیا
ما از همه رستیم چه زشت است و چه زیبا
چون بیخردان خود بمیان پای نهادند
ما گوشه نشستیم چه زشت است و چه زیبا

مسلك

رحم و انصاف در آئین تو گر نیست گناه
میروی چون نکنی در عقب خویش نگاه
دل رود در عقب روی نکو نیست عجب
کهربائی بکشد جانب خود گر بر کاه
دستگیری ز فقیران چه ثوابیست بزرگ
بي پناهی چه شود گر تو بگیری بپناه

غم خود خوردن و غافل ز غم غیر شدن
شرط انصاف نباشد بر مرد آگاه
همه از بهر یك و یك بود از بهر همه
این بود مسلك صاحب نظر مردم خواه

استکهلم ۱۳۳۵

در جواب یکی از دوستان در هنگام عقب نشینی مدافعین بجانب سرحد غرب و پریشان احوالی در قصر شیرین گفته شد

خنده مصنوعی

خنده مصنوعی یکانی شیدا
از اثر جور آسمان جفا کیش
دیدم و گفتم که این شگفت نباشد
گر چه بود خنده را شگفتی از پیش
خنده شعار است مرد را و نشاید
مرد چو کودك بگرید از کم و ازبیش
چون کله ما بپشت معرکه مانده است
هست سزاوار خنده کردن بر خویش
هر که بود تا توان بساحت گیتی
بهره او نیست جز جفای بد اندیش
گرك بباید شدن وگر نه که گرگان
میبدرند آنکه را که خود بکند میش

چاره نباشد جز استقامت و امیّد
راه ندادن بنا شکیبی و تشویش
مقصد ما هست قصر سلطنت آباد
باد چه باك ار بكند خيمه درويش

قصر شیرین ١٣٣٤

(سر عاریت)

یکی گفت از ایران ورافتاده مرد ... برون می نیاید صدا ازسری
نشسته نه بر تخت وی خسروی ... گزیده نه برقصر او قیصری
بگفتم که این پیکر سالخورد ... سرانجام رویاند ازخودسری
سر عاریت می نیاید بکار ... بتارك وگر بر نهیش افسری

قصر شیرین ١٣٣٤

(حسن عمل)

یکتن بجهان چگونه آمد ... وانگاه چگونه طرف بربست
گویند که از کجا جدا شد ... پرسند که بر کجای پیوست
آنرا که ندیده ایم بگذار ... کو نیست بروزگار یا هست
یکروز زخاك تیره برخاست ... روز دگر او بخاك بنشست
کورانه دراین جهان بیامد ... نگشوده هنوز دیده بر پست
میخواست که رشتهٔ به بندد ... پیوسته نگشته رشته بگسست
یك نکته دراین میانه عالیست ... کانرا نتوان شمردنش پست

گر نیك و بد زمانه برجای
زین آمد وشد از او چه مانده است

اسلامبول ١٣٣٥

(بازي کودکان)

کودکانرا نگر که در بازی خویشتن‌را کنند ترکه‌سوار
ترکه را زیر پای خود بینند اسب تازی و مرکب رهوار
ازچپ وراست هرطرف تازند پایشان تا بیفتد از رفتار
جسم ما ترکه‌است وجان کودك که ندارد از این سواري عار
چون بسر حدّعقل ورشد رسد بازی کودکان نهد بکنار

(حسن متحرك)

اندیشه کنان نشسته بودم در رهگذر پریوشان دوش
خوری صفتان همیگذشتند پی درپی یا که دوش با دوش
هر فکر و خیال بود در سر از یاد برفت و شد فراموش
وز شیشه دور بین دیده لوح دل بیقرار مدهوش
زان منظره شگفت بگرفت حسن متحرکی در آغوش

اسلامبول ١٣٣٥

بتشویق سلحشورانی که در راه مدافعه از وطن خود با دشمن میجنگیده اند گفته شد

[خون دشمن]

پیشتر زانکه گل ولاله بروید زچمن
رشک فردوس برین گردد اوضاع وطن
شاخ نو رسته زند سر زدرختان کهن
خرّم وسبز شود دامنه کوه و دمن

باشد امیّد که ایران سر و سامان یابد
روز بد بختی ایرانی پایان یابد

☆☆☆

اگر از برف پیاپی شده پر برزن و بام
اگر از سردی دی لرزه فتد بر اندام
اگر اوضاع فلك نبود بر وفق مرام
لیك در معرکه جنگ بود کار بکام
نوجوانان همه درخندق جنگند کنون
روز و شب همنفس توپ و تفنگند کنون

☆☆☆

روح ایرانی تا دیرگهی بد در خواب
سروران مست خودو بوالهوسان مست شراب
گرم یغما شده دشمن ز همه سو بشتاب
کاخ آزادی ما بود حبابي بر آب
جنگ پیش آمدوخوابان همه بیدار شدند
خورزخون سر زد ومستان همه هشیار شدند

☆☆☆

وقت آنست که ایراني مشتاق وصال
جام غیرت بکف ازخون شودش مالامال
لرزه برجان عدوافکندازجنك وجدال
دشمن خیره براند ز جنوب و زشمال

یار اسلام شود غمخور ایمان گردد
پای مردانه نهد سرور ایران گردد

❀❀❀

ایحریفان بشتابید و بکوشید همه
بر تن خود زره رزم بپوشید همه
مشتعل آتش جنك است بجوشید همه
خون دشمن عوض باده بنوشید همه
که حلال است ازین باده شما مست شوید
برهانید خود از نیستي و هست شوید

کرمانشاهان ۱۳۳٤

بريد سخن

یك سخن آمده در فضای دهان
تا فتد با شتاب او زبام زبان
ای ز سر منزل خویش برخاسته
از چه بیرون روی خود نیاراسته
تو سبك پاروی اینچنین رایگان
ترسم آخر شوی آفت جسم و جان
ای تنك حوصله پرّ کاهی مگر
میروي با شتاب تیر آهی مگر
آزمایش نما پیشتر جای خویش
پیش پایت ببین پس قدم نه به پیش
من کیم چون کنم چیست تدبیر من
گر زبان را خطا است نیست تقصیر من

رشته جان من هست در دست او
من چو تیرم اسیر در کف شست او
گه مرا میدهد هر طرف پیچ و تاب
گه میاندازدم همچو آتش در آب
گه مرا میزند بر جگر ها چو تیر
کس مبادا چو من دست نادان اسیر

سویس ۱۳۳۰

﴿ کلوخ انداز ﴾

چه غم دل را اگر از غصّه تنگ است
که در ساغر می عنّاب رنگ است
غم گردون چه میسازد بدانکس
که در بزمش حریف شوخ و شنگ است
زدل از دست رفتن باك نبود
اگر زلف دلاویزی بچنگ است
دم عشرت غنیمت دان و خوش باش
که دور زندگانی بی درنگ است
بپای عشق ره پیمای و بشتاب
که در این ره خرد را پای لنگ است
تو با هر کس نکو باش و میندیش
که با ما کي بصلح و کی بجنگ است
وگر با چرخ گردون در ستیزی
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

سرود ذیل در جشن سال اول مجلس شورای ملّی انشاد شد

جوانان وطن

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است
روزعیش وطرب و خرّمی وشادی ماست

***

وطن از حلقه زنجیر ستم شد آزاد
رفت اندر غل و زنجیر تن استبداد
کنده شد بارگه جور و جفا را بنیاد
خاك ظلمتکده ظلم و ستم رفت بباد
آن ستمها که کشیدید بیارید بیاد
وزستمگر نگذارید در این خاك نژاد

***

ای جوانان وطن نوبت آزادي ماست
روزعیش وطرب وخرّمي وشادی ماست

***

وطن وخانه ما خطّه ایران باشد
خاك ایران همه چون روضه رضوان باشد
تا که در پیکر باغیرت ما جان باشد
خانه خود نگذاریم که ویران باشد
یا که اوضاع وطن بی سرو سامان باشد
گر فقیریم خدا یار فقیران باشد

❀❀❀

ای جوانان وطن نوبت آزادی ماست

روزعیش وطرب وخرّمی وشادی ماست

❀❀❀

دامن خاك وطن داد فشان باید کرد

وطن پیر دگر باره جوان باید کرد

زندگی در کنف امن وامان باید کرد

کار در راه وطن باسروجان باید کرد

خون خوددرره اینخاك روان باید کرد

آنچه باید بنمائیم همان باید کرد

❀❀❀

ای جوانان وطن نوبت آزادی ما است

روزعیش وطرب وخرّمی وشادی ماست

❀❀❀

گرگ درگلّه شبان وار نخواهیم گذاشت

دزد در قافله سالار نخواهیم گذاشت

راه زن سرورو سردار نخواهیم گذاشت

رایت خویش نگونسار نخواهیم گذاشت

ملك بي لشکر جرّار نخواهیم گذاشت

وطن خویش چنین خوار نخواهیم گذاشت

❀❀❀

ای جوانان وطن نوبت آزادی ماست

روزعیش وطرب وخرّمی وشادی ماست

طهران ۱۳۲۵

—«(*تسدیس قصیده خاقانی*)»—

در مجلّه ایرانشهر منطبعه برلن مسدّس نمودن قصیده معروف خاقانی شیروانی که راجع بخرابه های مداین سروده بمسابقه گذارده شد نگارنده میدانست که بمیدان یکی از شاهکارهای ادبی استاد سخن سرائی مانند خاقانی شیروانی رفتن کار آسانی نیست ولکن از آنجا که همنشینی بابزرگان کوچك را بزرك ودست اندازی بدامان بالادستان افتخار کوته دستان است قدم بمیدان انجام این خدمت ادبی نهاد امید است ارباب نظر بابیات ملحق شده بدیده شرح قبل از متن و یا مقدمه پیش از ذی المقدّمه نظر فرموده چنان پندارند که رّجاله زپیش وشه زدنبال آید و باید دانست که قصیده مزبور درنسخ عدیده چه ازبابت عدد ابیات و تقدّم و تأخرّ آنها ازیکدیگر وچه ازبابت الفاظ اختلافاتی دارد اما نگارنده نسخهٔ را که مجلّه ایرانشهر انتشار داده اختیار وتنها به تصرّف مختصری در پارهٔ از الفاظ که مطابق نسخه های دیگر صحیح تر بنظر آمده اکتفا نموده است.

ایوان مدائن

دنیا است مغاك غم ظلمتکده ویران
بیغوله پر آفت ویرانه آبادان
سامان وسرش نبود این بی سر و بي سامان

کو بارگه کسری وان قصر بلند ایوان
هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینه عبرت دان

☆☆☆

با فکر دقیق ایدل یادی ز خزائن کن
از نکبت وخواری خاك برفرق دفائن کن
در پستی این عالم اثبات قرائن کن
از خاك قدم برنه سیری بسفاین کن
یکره ز ره دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله برخاك مدائن ران

☆☆☆

این دجله که سیل آبش از بحر فزون گوئی
چون اژدر خشم آگین بی ورد و فسون گوئی
ازدست جفای دهر غمناك و زبون گوئی
میغلطد و میجوشد در عین جنون گوئی
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

☆☆☆

این آب که خاك غم آغشته بتن آرد
سیلاب ملا باشد کز کوه و دمن آرد
بار غم گردونست کین شط کهن آرد
صد اشتر دیوانه بگسسته رسن آرد

بینی که لب دجله چون کف بدهن آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

☆☆☆

سرچشمه بدبختي است گوئی که سر دجله
خونابه فرو ریزد از چشم تر دجله
خم گشته ز بار غم گوئي کمر دجله
از جور فلك بنگر در دل شرر دجله
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

☆☆☆

این دجله دم مرك است ازمرك نجاتش ده
نیلی شده رخسارش غسلی ز فراتش ده
ازچشمه چشم خویش کاریز وقناتش ده
ازاشك روان پی‌پی خود آب حیاتش ده
بردجله گری نو نو از دیده زکواتش ده
گرچه‌لب‌دریا هست ازدجله‌زکواة‌استان

☆☆☆

بشنو ز لب دجله اسرار و رموز دل
بر باد دهد این آب ذرّات کنوز دل
تاریك زگردابش‌چون شب شده روزدل
یکسوی خزان لب یکسوی تموز دل
گر دجله در آمیزد باد لب وسوز دل

نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

☆☆☆

تا دست فلك درخاك افكند خزائن را
تا خاك سیه در بر بگرفت دفائن را
تا دجله نهنك آسا بلعید سفائن را
تا قصر شهی گم کرد آثار و قرائن را
تا سلسله ایوان بگسست مدائن را
درسلسله شددجله چون سلسله شدپیچان

❀❀❀

دراوج خیال خویش افراز ده ایوان را
چون طائر نو آموز پرواز ده ایوان را
باخیل غم و اندوه انبازده ایوان را
دم دم بفغان و آه دمساز ده ایوان را
گه گه بزبان اشك آواز ده ایوان را
تابو که بگوش دل پاسخ شنوی زیوان

☆☆☆

هرجغددراین ایوان بانگی زندت نونو
هرنقش دراین ایوان درسی بودت نونو
هرسنك ازین ایوان رسمی بودت نونو
ویرانه هرکاخی بحثی کندت نونو
دندانه هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو زبن دندان

☆☆☆

پند سر دندانه دانی چه بود ایدون
پندیست که عاقل را از غصه کند مجنون
پندیست که غفلت را از سر ببرد بیرون
پندیست که جای اشك ازدیده بریزد خون
گوید که تو ازخاکی ما خاك توئیم اکنون
گامي دو سه برمانه اشکی دو سه هم بفشان

☆☆☆

این بارگه کسری است با آنهمه زیب و فرّ
یك روز هما میزد بر کنگره اش شهپر
از جور فلك اکنون ویران شده سر تا سر
ویرانه آن گوید با ناله حزن آور
از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابي کن درد سر ما بنشان

☆☆☆

دانی چه سخن گوید آرامگه کسری
کش دست فلك فرسود ایوان فلك فرسا
کز طاق ورواقش نیست یك کاخ دگر برجا
گوید بزبان حال این نکته پر معنی
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

☆☆☆

این قصر خراب آباد کاشفته دل ما را
آثار پریشانی است منزلگه کسری را
روزی بفلك میسود ایوان معلّی را
فرسوده نگر اکنون آن طارم اعلی را
گوئی که نگون کرده است ایوان فلك سارا
دست فلك گردون یا دست فلك گردان

☆☆☆

بر خاك مدائن چشم آیا ز چه میگرید
در ساحت ایوانش تنها ز چه میگرید
گر خاك نیا کان نیست آنجا ز چه میگرید
چشم تر من پرسی بیجا ز چه میگرید
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

☆☆☆

آثار مدائن را اندیشه ز سر بر نه
بار غم ویرانیش بر دوش ستمگر نه
تا جور فلك بینی گامی دو سه بر تر نه
بغداد بیاد آور منصور بخاطر نه
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

☆❀☆

شاهین بنظر شاپور چون شبپره آوردی
بهرام شکار گور همچون بره آوردی
افسر زبر شیران شیر نره آوردی
کسری زدیار روم زر یکسره آوردی
پرویز بهر خوانی زرّین تره آوردی
زرّین تره کو برخوان روکم ترکو برخوان

❀❀❀

این قصر همان قصراست درزیرنگون قلزم
افراشته بد طاقی کش شمسه بدی انجم
این عرش همان عرش است کش فرش بدی قاقم
این است همان درگه کش راه نمیشد گم
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان

❀❀❀

این است همان ایوان کو عرش جهان بودی
این است همان بستان کو رشک جنان بودی
این بارگه شاهی است کو دادستان بودی
زینت ده تخت جم هم تاج کیان بودی
این هست همان درگه کورا زشهان بودی
دیلم ملك بابل هندو شه ترکستان

***

یك لحظه بچشم دل اورنگ شهامت بین
دولتکه ساسانی وان جاه و جلالت بین
بر درگه نوشروان زنجیر عدالت بین
انگار همانوقت است با چشم بصیرت بین
پندار همان عهد است ازدیده فکرت بین
در سلسله درگه در کنگره ایوان

***

الحق زفا کیشی خالی است تن گیتی
یك مو زوفا نبود اندر بدن گیتی
با خار بر انگیزد گل در دمن گیتی
شادی بغم آمیزد در انجمن گیتی
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
بوم است پی بلبل نوحه است پی الحان

***

در عرصه شطرنجی با فکر متین رخ نه
در صحن دغا بازی با رأی رزین رخ نه
در بستن راه خصم از شك بیقین رخ نه
فرزین شو وگه ازچپ گاهی بیمین رخ نه
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیش بین شهمات شده نعمان

***

میْ ریزد وغم روید این است هوای می

هر جا می و غم باشد غم هست قفای می

می غم شکند امّا دل نیست برای می

خون دل ما برده است از دیده صفای می

مست است زمین زیراك خورده است بجای می

در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

***

برباد فنا رفتند بیداد گران یك یك

دور از نظر افتادند صاحبنظران یك یك

درخاك نهان گشتند شاهان جهان یك یك

اشکانی و ساسانی آن پادشهان یك یك

گفتي که کجا رفتند آن تاجوران یك یك

زیشان شکم خاك است آبستن جاویدان

***

بهرام و خورنق کو ارژنك و نوین آئین

مانيّ و نگارستان شاپور وسر تمکین

اورنك فریدونی خورشیدو مه و پروین

کو فرش بهارستان باهر گهرش تزیین

کسری و ترنج زر پرویزو به زرّین

برباد شده یکسر باخاك شده یکسان

☆☆☆

باخلق جهان ایدل هر چند فزون کوشی
نقشی است که می بینی حرفی است که بنیوشی
اصلش چه و فرعش چه خود هرچه درآن کوشی
تارش چه و پودش چه این جامه که میپوشی
خون دل پرویز است این می، که زرز نوشی
زآب و گِل شیرین است این خم که نهد دهقان

☆☆☆

عمری بستمکاری اینخاك بسر برده است
دلهای عزیزان را از جور بیازرده است
از دست جفا خونها ازخلق بیفشرده است
از نکبت خونخواری هرگز نبیفسرده است
چندین تن جبّاران اینخاك فرو خورده است
وین گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

☆☆☆

عفریت کهن سالی با خلق در آویزد
هرجای که بنشینند هرجای که برخیزد
زهری زجفاکاری در حلق کسان ریزد
خاك تن مردان را چون گرد برانگیزد
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

☆☆☆

ره آمده را باشد بردامن دل گردی
سنجیده جهان دارد دائم دل پردردی
بي درد در این عالم هرگز نزید مردی
یاران حضر جویند همّت زجهان گردی
اخوان که زره آیند آرند ره آوردی
این قصّه ره آورد است از بهر دل اخوان

☆☆☆

یحیي تو دراین قصّه اندیشه زحکمت کن
زاستاد سخن دانست رحمتش بتربت کن
تسدیس نفیسش را آرایش فکرت کن
پایان سخن برخوان این گفته وحیرت کن
خاقاني از این درگه دریوزه عبرت کن
تا از درتو زین پس دریوزه کند خاقان

طهران ۱۳۴۲

﴿عِشق وَ عشق﴾

یکی درطاق بستان شدکه بیند — ز عهـد باستان آثار شیرین
دوصورت دید بردیوار ازسنك — بدست صنع صنعتکار شیرین
یکی شیرین مهین بانوی ایران — دگر خسرو همایون یار شیرین
شکست آورده تاج خسروانی — گیاهی رسته با رفتار شیرین
پریشان گشته بررخسار خسرو — بسان موی عنبر بار شیرین

عشقْ روئیده از تاج سرشاه زبان بگشوده بر گفتار شیرین
که خسرو را مباهاتی بدوران نباشد جز بعشق یار شیرین

طهران ۱۳۳۳

—(☆بیستون☆)—

یکی بر بیستون بگذشت روزی که آنجا بنگرد آثار شیرین
زسنگ و تیشه فرهاد بشنید بگوش هوش خود اسرار شیرین
مرا عاشق همی آئینــه سازد که در من بنگرد رخسار شیرین
صدای من که پیچد در دل کوه صدائی باشد از گفتار شیرین
زشیرین است و کار سوز هجرش در اینجا هرچه باشد کار شیرین
اگر شیرین نمیبود و غم عشق نمیدیدی تو این آثار شیرین
جهد ازسنك خارا آتش عشق که سوزد هرچه جز دیدار شیرین

—○☆ لفظ و معنی ☆○—

من نمیخواهم که باشم شاعری افسانه گوی
بلکه میخواهم بگردم با حقایق روبروی
بگذرم از عالم الفاظ و با فکر دقیق
نکته های نغز معنی را بسنجم مو بموی
شاهد زیبای فکری تا بدست آرم همی
میبگویم هر دری را میبگردم کو بکوی
اجتنابستی مرا از واژه هاي لا بلای
احترازستي مرا ز اندیشه های تو بتوي
صاف میباید سخن گفتن نه پر از پیچ و تاب
نغز میباید بیان کردن نه باصدگو مگوی

معني بسيار بايد ريخت در الفاظ كم
همچنان آب روان كو ميبگرده د جوبجوى

طهران ١٣٣٤

در سال ١٣١٩ كه در اواسط فروردين برف باريد ابيات ذيل گفته شد

برف بهار

ستم در فرودين مه شد ببستان
حمل شد جدى و باز آمد زمستان
بر اندام درختان لرزه افتاد
شدند از شاخگان اطفال ريزان
همه دوشيزگان پر نيان پوش
ز جور آسمان گشتند عريان
باميّد بهار از هم شكفتند
بياد روى مرغان خوش الحان
قضارا از حمل نيمه‌ى چو بگذشت
زمستان گشت از رفتن پشيمان
ز ابر نو بهارى برف باريد
شكوفه گشت زير برف پنهان
همانا خود بهم پيوستگانند
زمين و آسمان ملك ايران
مگر بر آسمان بردند پيغام
كه ايران شد زدست ظلم ويران

ترا هم گر سر جور و جفا هست
بباران برف را در فصل باران

طهران ۱۳۱۹

عشق و حسن

از گریبان ماه تابانش نگر
ماه تابان از گریبانش نگر
غمزه های چشم فتّانش ببین
طعنه هاي تیر مژگانش نگر
خنده های روح بخش لعل لب
لعل مرجان درّ دندانش نگر
در خم چوگان گیسوی سیاه
گویهای عاج پستانش نگر
روي همچون مهر و شام تار زلف
در دل شب مهر رخسارش نگر
تا که هر جمعیّتی بر هم زند
فتنه زلف پریشانش نگر
مستی حسن و غرور دلبریش
بندگان در بند فرمانش نگر
با همه حسن و جمال و عزّ و جاه
بیوفائیهای دورانش نگر
عاشقان خسته دل از هر طرف
دستها کوته ز دامانش نگر

ناله زار اسیرانش شنو
دیده باز رقیبانش نگر
جنك عشق وحسن ومیدان جفا
این نبرد سخت و برهانش نگر
جمله را در خاك آخر ناپدید
اینجهان پست و پایانش نگر

سویس ۱۳۳۰

دل شیدا

شامگه بیرون شدم از غم سرای
دست تا بر دامن صحرا زنم
این سر شوریده بر هامون نهم
وین دل غمدیده بر دریا زنم
از علایق وارهانم جان خویش
پشت پا بر زشت و بر زیبا زنم
دست شویم تا ز هر آلایشی
آستین همتی بالا زنم
بگذرم زین عالم پر شور و شر
بر سر نیك و بد آن پا زنم
مرغ دلرا بال و پر آراستم
تا که از قید قفس پروا زنم
رهزن دل ناگهان آمد پدید
وه‌چه دم زان حسن روح افزا زنم

گفت فرصت باد تا زنجیر عشق
این دل دیوانه را بر پا زنم
پای بند مرغ دل دام من است
دام خود بر پیر و بر برنا زنم
خاطری را گردو صد اندیشه هست
با نگاهی جمله را یغما زنم
لاجرم رفتم که در بازار عشق
جان بحسن گلرخان سودا زنم
یا بناچاری بر جان آفرین
شکوهٔ از این دل شیدا زنم

سویس ۱۳۳۱

«مهر مادر»

مادری پیر و پریشان احوال
عمر او بود فزون از پنجاه
زن بیشوهر واز حاصل عمر
یك پسر داشت شرور و خودخواه
روز و شب در پی او باشی خویش
بیخبر از شرف و عزّت وجاه
دیده بود او ببر مادر پیر
یك گره بسته زر گاه بگاه
شبي آمد که ستاند آن زر
بکند صرف عملهای تباه

مادر از دادن زر کرد ابا
گفت رو رو که گناه است گناه
این ذخیره است مرا ای فرزند
بهر دامادیت انشاء الله
حمله آورد پسر تا گیرد
آن گره بسته زر خواه مخواه
مادر از جور پسر شیون کرد
بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر
سخت چندانکه رخش گشت سیاه
نیمه جان پیکر مادر بگرفت
بر سر دوش و بیفتاد براه
برد در چاه عمیقی افکند
کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او
تا نماید بته چاه نگاه
از ته چاه بگوشش آمد
ناله زار حزینی ناگاه
آخرین گفته مادر این بود
آه فرزند نیفتی در چاه

طهران ۱۲۴۳

ماه دو هفته

ز روی رشك بماه دوهفته گفتم دوش
خوشا بحال تو امشب در آسمان جلال
زمین ز نور تو روشن فلك ز روي تو خوش
تبارك الله از این جاه و عزت و اقبال
تو میدرخشی و نظّارگانت رو با روی
تو میخرامي و استارگانت در دنبال
دو هفته پیش ترا دیده ام کنار افق
ضعیف پیکر و لاغر بگاه استهلال
در این دو هفته فزودی بخویشتن همه شب
در این دو هفته رساندی تو خود بحد کمال
کنونکه پیکرت از نقص گشته است تهی
کنونکه عارضت از نور گشته مالا مال
بدل نهاده چرائی تو داغ غم امشب
برخ گرفته چرائی دگر تو گرد ملال
جواب داد غم دل بود ز جور فلك
که یك شب ار برساند مرا باوج کمال
بپاپیم بگدازد بسی شب او چندانك
نه بدر دیگر یابي بآسمان نه هلال

طهران ١٣٢٤

در قسطنطنیه باغ بزرگي است که سابقاً سرای بُرنو
نامیده میشد وا کنون گلخانه خوانده میشود این سرای

که جایگاه سلاطین قدیم است درکنار دریای مرمره واقع و درایام سلطنت عبدالحمید ثانی سالها متروك و مراوده عمومی در آن بطور آزاد ممنوع بود بدین سبب بصورت بسی ناپسند افتاده کمتر بدانجا آمد و رفت میشد

درانقلابات اخیر آن مملکت بدست حکومت اتحاد وترقی ببهتر صورت در آمده باغ گلخانه نامیده گشت، در دوّمین مسافرت نگارنده بقسطنطنیّه در اول دیدار سرای برنو یا باغ گلخانه درسلك صحبت یکی از یاران جانی ابیات ذیل مرتجلاً انشاد گردید

﴿ گلخانه ﴾

دیده بودم سرای برنو را — در تکاپوی عهد استبداد
جای بلبل که بر درختانش — در بهاران همیکند فریاد
بوم اندر فراز کنگره اش — از جفای زمانه کردی داد
گرد غم برگرفته سرتاپای — پیکر سرو وسوسن و شمشاد
یاد دوران دولتی که ورا — داد سلطان فاتحش بر باد
ز اتحاد و ترّقی ملّت — هم زسعی جمیل و همت راد
باغ گلخانه بینمش اکنون — همه سرسبز و خرّم و آباد
همه چیز اندر آن چوگل زیبا — همه کس اندر آن چوسرو آزاد
هر طرف لاله های رنگارنك — هرطرف نغمه های خوش بنیاد
باغ گلخانه را از این بهتر — بکنم وصف هرچه بادا باد
گل وبلبل نشسته باهم خوش — عشق ومعشوق وعاشق ازهم شاد

سخن این بآن هنیئاً لك　　پاسخ آن باین که نوشت باد

اسلامبول ۱۳۳۵

در ابتدای حکومت ملي درآن وقت که مظفر الدین شاه در حال احتضار و ولیعهد او محمد علی میرزا از تبریز بطهران آمده حسن موافقت وی با ملیّون مشکوك بود ابیات ذیل انشاد و بدو فرستاده شد

پیغام آشنا

با آشنا بگوئید پیغام آشنا را
مهجوری وصبوری از حد گذشت مارا
از محنت جدائی جانها بلب رسیده
تا چند بیوفائی ایدوستان خدا را
دیدار آشنایان آب حیات بخشد
مینوش تا توانی خواهی اگر بقا را
شام فراق یاران بگذشت و در امیدند
تا نور صبح صادق روشن کند هوارا
دوران عدل وداد است همت کنید یاران
تا استوار سازیم بنیان این بنا را
هر کس بود نگهدار شورای ملّی ما
یارب از او نگهدار هر آفت و بلارا
پیك خجسته پی را گوئید تا رود زود
درحضرت ولیعهد برخواند این دعا را

طهران ۱۳۲٤

سر و صدا

این جهان همچو آب و ما کشتی
مینماید که او ز ما گذرد
چون نکو بنگریم می بینیم
بود این ما که بي نوا گذرد
اگر این است پس روا نبود
که چنین بی سر و صدا گذرد

مکر بداندیش

مرا پیر داناي نیکو سرشت دواندرز بر لوح خاطر نوشت
سخن جز بقدر ضرورت مگوي بويژه بر مفسد فتنه جوی
مکن راز پنهانی خویش فاش زمکر بد اندیش ایمن مباش

اسلامبول ۱۳۳۵

شادی و آزادی

مرا پیر دانای فرخنده پی
دو اندرز فرمود در ملك ری
یکی آنکه با دوستان شاد باش
دگر آنکه از قید آزاد باش

در ابتدای تشکیل مجلس شورای ملی در تهران شخص مجهولی رباعی ذیل را گفته دریکی از مجامع عمومی منتشر ساخت

در سال هزار و سیصد و بیست و چار
شد مجلس معدلت بتهران پادار

گفتم بمدیر کیست اعضاء گفتا
موش وبقر و پلنگ وخرگوش شمار
ابیات ذیل مرتجلا انشاد و در همان مجمع انتشار یافت

](نهنك و مار)[

دیدم وکلای مجلس ملّی را
کرده است یکی تخطئه با این گفتار
در پاسخ این سخن بگفتم که عجب
نبود اگر این کسان شدندي مختار
موش وبقر وپلنگ گردند وکیل
ازجانب گرگ وسگ وخوك وکفتار
امروز همینست و جزاین نیست ولی
زین چارچو بگذری نهنگ آید و مار

اندرز مرشدانه

شنیدم شبی سالکی بارشاد
گذارش بمرشد سرائی فتاد
چودرخلوت خاص مرشد رسید
خردمند را درچنین حال دید
فراهم بیاورده خوش محضري
یکی شیشه هشته است وشمع وزري
ادب کرد وبنشست وازسرّ کار
نپرسید تا خود شود آشکار

دمی بعد مرشد زبان باز کرد
بسالك سخن گفتن آغاز کرد
بگفتا زشمع و زرو ریسمان
نمودم یکی پرسش رایگان
بزر گفتم آیا چه با روی زرد
ترا پادشاه فلزّات کرد
بگفتا فروتن بر کهتران
شدم تا شدم خواجه مهتران
سپس گفتم آن شیشه را کای شگفت
چه خصلت ترا کار بالا گرفت
که می بینمت در نظرها عزیز
کسی ندهدت دست هر بی تمیز
بگفت آنچه دارم من اندر درون
همانرا نمایم بخلق از برون
دگر میبگفتم بدان ریسمان
که اندر دل شمع دارد مکان
توئی ای رسن ساتر از بهر تن
بدنیا و درقبر هستي کفن
چه تقصیر داری تو ای مستمند
که هر لحظه آتش بجانت زنند
بگفتا که سوزد مرا یار من
وگرنه نبد سوختن کار من

پس ای آدمیزاد نیکو نژاد
مشو در جهان پست تر از جماد
که بر زیر دستان گرانی کنی
بهر کهتری حکمرانی کنی
بدلخواه نفس بداندیش خویش
دورنگی کنی پیشه وکیش خویش
شوی در جهان یار هر بی تمیز
که از آتش او بسوزی تو نیز

در بهار یکهزارو سیصد و بیست وچهار هجری مهدیقلیخان هدایت (مخبر السلطنه) را برای مساعدت در خدمت بمعارف عمومی و توحید دروس مکاتب ملّیه خواندم مخبرالسلطنه این دو بیت را درجواب من نوشت

دولت که نمیخواهد ملّت که نمیداند
این مدرسه بازی را بگذار کنار آخر
گیرم که مرا رائی در کار مدارس هست
رائی که نخواهندش آید بچه کار آخر

نگارنده باین جواب قانع نگشته ابیات ذیل را انشاد و بحضرتش فرستادم

﴿مدرسه﴾

از مدرسه هرحرفی گوئیم روا باشد
باشد که همیآید این حرف بکار آخر

مأیوسی و مهجوری تاچند بود مارا
این شاخه نمی بدهد روزی برو بار آخر
گرملّت ما دانا ور دولت ما خواهان
میبود چه حاجت بر این گفت و گزار آخر
نومید نباید بود زانروی که خواهد داشت
ازعلم وعمل سهمی این شهرو دیار آخر
من گویم و آن گوید تاچند همیگوئیم
این حرف من و اورا بگذار کنار آخر
از همت خود کن گرم بازار معارف را
از سردی دی بگذر شد فصل بهار آخر
من حرف رجا گویم بابیّنه روشن
بریأس ترا برهان گرهست بیار آخر

طهران ۱۳۲٤

برای نو آموزان

زنبور عسل بخانه خویش
شش گوشه بساخت لانه خویش
او خانه خود نمود آباد
کي درس مهندسی باو داد
آنکس که بداد عقل وهوشش
بنهاد بجای نیش نوشش

☆☆☆

آن چلچله ظریف چالاك
برداشت گیاه خشك وخاشاك
در طاق نهاد آشیانه
درس از که گرفت وساخت لانه
آموخت از آنکه جان بدادش
منزل سازی نشان بدادش

☆☆☆

آن مور نگر چگونه دانه　　در تابستان کشد بخانه
کي گفت باو که در زمستان　　گر دانه نباشد او دهد جان
آنکس که بیافرید آن مور　　دانه کشیش بداد دستور
فرض است بما ستایش او　　هم ازدل وجان پرستش او

﴿ صبح ﴾

بازشد دیدگان من ازخواب　　به به از آفتاب عالم تاب
ازافق صبحدم سپیده دمید　　آسمان همچو نقره گشت سفید
با شکوه وجلال وجاه رسید　　پادشاه ستارگان خورشید
باز شد دیده گان من ازخواب
به به از آفتـاب عالم تاب

☆☆☆

شب تاریك رفت و آمد روز　　وه چه روزی چو بخت من فیروز
شاه استارگان نمود بروز　　از افق سر برون نکرده هنوز
بازشد دیدگان من از خواب
به به از آفتـاب عالم تاب

☆☆☆

یك طرف ناله خروس سحر　　بانگ الله اکبر از یك سر
از صـدای نوازش مـادر　　وز سخنهـای دلپذیر پدر
باز شددیدگان من از خواب
به به از آفتـاب عالم تاب

شب

وقت خوابست و استراحت باز شب ما کوته است و قصّه دراز
عصر باز آمدیم از مکتب بنمودیم گردشی تا شب
شام خوردیم با نشاط و طرب تا شود جسم ما تهی ز تعب
وقت خوابست و استراحت باز
شب ما کوته است و قصّه دراز

☆☆☆

چونکه خورشید شد ز ما پنهان گشت تاریك نیمهٔ ز جهان
یافت تکلیفهای شب پایان با دل شاد و خرّم و خندان
وقت خوابست و استراحت باز
شب ما کوته است و قصّه دراز

☆☆☆

ای عزیزان برادر و خواهر وقت آن شد رویم در بستر
قصّه گوید برای ما مادر حرز جانها شود دعای پدر
وقت خوابست و استراحت باز
شب ما کوته است و قصّه دراز
طهران ١٣٤٣

(* رنك و بو *)

بگیرد تا دماغ عشق بوئی دلم پیچیده شد در تاب موئی
ز هر رنگی شدم آزاد و در عشق دل من شد اسیر رنك و بوئی
چه باشد رنگ و بوئی گر نباشد ز نیکو فطرتی پاکیزه خوئی

رخ زیبا درخشان است اگر آن | بود آئینه خلق نکوئی
جمال خوبرویان در کمال است | جمال بیکمال است آب جوئی
غبار آرد غرور حسن و باید | بآب حسن خلقش شست وشوئی

عدل و داد

اي بقربان روان تو روان همه کس
همه کس پیکر بیجان و تو جان همه کس
تو مگر شاهد عدلی که در این شهر و دیار
ز فراقت بفلك رفته فغان همه کس
تو مگر دلبر دادی که بدیدار رخت
شده بی تاب و توان تاب و توان همه کس
هیچکس را نبود امن و امان بی تو بیا
تا تو باشی بجهان امن و امان همه کس

طهران ۱۳۱۹

باستقبال ترجیع بند شیخ سعدی علیه الرحمه گفته شد

صحبت حال

ای ماه عذار شکّرین لب | ری پسته دهان سیب غبغب
بر چشمه زندگی گیاهی | مانند خطت نرسته براب
رخسار بود نهفته در زلف | یا رفته قمر ببرج عقرب
گوئی همه درس دلربائی | آموخت معلّمت بمکتب
در دولت دلبری ندانم | عاشق کشیت که داد منصب
خون از سر زین گذشت زین بیش | برگشته خود متاز مرکب
در مذهب عاشقان حلال است | گفتن همه ترك دین و مذهب
اندر ره عشق جان سپردن | سهل است که شد بزرگ مطلب

ایدل چو بروز زندگی نیست امّید دگر بیا یك امشب
همصحبت اهل حال گردیم
آسوده ز قیل و قال گردیم

شهد لبت ای بت شکر خند ریزد بتبسّم از شکر قند
ای سکّه دلبری بنامت از خاك حجاز تا سمرقند
هرلحظه مرا زنو نوائیست درعشق تو همچونی زهر بند
خورشیدمگر بدش هم آغوش مادرکه بزاد چون تو فرزند
در راه دل جهانیان گشت خال تو چو رهزن هلوند
گر بند ز بند ما ببرّند حاشا که بریم از تو پیوند
تیغش بر دیدگان عیانست مرغی که فتاده است دربند
خرسندی هر کسی زراهی است مارا غم دوست کرده خرسند
عهدی است که ماو دل برآنیم گردست دهد زمانه یکچند
همصحبت اهل حال گردیم
آسوده ز قیل و قال گردیم

آن غم که بدل زیارجانی است خوشتر زنشاط وکامرانی است
درراه رضای دوست مردن بهتر ز حیات جاودانی است
لعل لب روح بخش جانان سرچشمه آب زندگانی است
هر ذرّه که بنگرم بعالم عشقش بدل آتش نهانی است
ازخاك چگونه عشق خیزد این فتنه یقین که آسمانی است
عشق است که جان روزگاراست او باقی و روزگار فانی است
جز صحبت عشق ماهرویان هرگفته که هست قصّه خوانی است
چیزی که بروزگار پیری از یاد نمیرود جوانی است

ای دوست بیا بر غم ایام باقي دمي ار زکامرانی است

همصحبت اهل حال گردیم

آسوده ز قیل و قال گردیم

عقل ودل ودین شده است زایل در عشق تو ای نکو شمائل

جان در کف دست و نیست دانم این تحفه برای دوست قابل

بار غم عشق از دو عالم بگذشت و بدل نمود منزل

خم ساخته پشت آسمانرا این بار گران که هست بر دل

غرقیم ببحر عشق و ما را در سر نبود هوای ساحل

در مزرع عمر هیچ محصول جز عشق نکرده ایم حاصل

عالم بنمود صورت دوست آئینه شده است در مقابل

ذرات جهان بجذبه عشق بر صحبت هم شدند مایل

ما نیز همی سزد چو ایام بگذشت و نگشت حل مسائل

همصحبت اهل حال گردیم

آسوده ز قیل و قال گردیم

اي دلبر نوش لب ازاین بیش ما را بدل غمین مزن نیش

دور است ز بارگاه سلطان مأیوس روان کنند درویش

سوز غم عشق و داغ هجران ما را شده مرهم دل ریش

تا مذهب عاشقی گرفتیم کافر شده ایم ما بهر کیش

هرکس ز ألست قسمتي برد دیگرچه غم است از کم وبیش

تا چند ز رشته علایق پیچیم بسان پیله بر خویش

شادی مطلب که چرخ ازاین پس مشکل جز غم بیاورد پیش

با هر نفسش هزار زحمت با هر قدمش هزار تشویش

گر دوست دهد اجازه یکچند بیگانه رها کنیم و هم خویش
همصحبت اهل حال گردیم
آسوده ز قیل و قال گردیم

دل درغم آن نکوسرشت است اینش ز ألست سر نوشت است
عشق است اساس کفر و ایمان گرسا کن کعبه یا کنشت است
آن قصر که عشق کرده بنیاد مهر و مهش از فلك دو خشت است
جز دوست طلب مکن که با دوست در دوزخ اگر روی بهشت است
غافل منشین بمزرع عمر تا چشمه تراست وقت کشت است
در دیده ما بجز رخ دوست هر صورت دلکشیست زشت است
گوئی گل عاشقان بیدل با طینت دوست همسرشت است
بی پایه و مایه قول رندان نیك و بد روزگار گشت است
وقت است که قافیت ببازیم چون عمر عزیز در گذشت است
همصحبت اهل حال گردیم
آسوده زقیل و قال گردیم

دیریست که از غم نگاری بر دوش دل من است باری
در دیده ما نهال قدّش سروی است میان جویباری
در دهر ندیده چشم گردون مانند عذار او عذاری
از گوشه چشم دل رباید سبحان الله چه اقتداری
در خاك روم بشوق روزی کآرد بمزار من گذاری
با آنهمه گرد غم که بر خاست ننشست بدامنم غباری
از دامن گل نمیکشم دست گیرم که خلد بپای خاری
مائیم که روز و شب نداریم غیر از غم عشق دوست کاری

گر دوست مدد کند بر آئیم یکباره زغم رهیم و باری

همصحبت اهل حال گردیم

آسوده زقیل و قال گردیم

طهران ۱۳۰۹

* رباعیات و قطعات *

از زبان زن و شوهری که پنجاه سال با الفت روز افزون با یکدیگر بسر برده بودند بخواهش معلم محترم ادوار برون (۱) چهار رباعی ذیل در یک معنی گفته شد

)—o* عهد محبت *o—(

قرنی است که ما عهد محبّت بستیم

از هر چه بجز مهر و وفا بد رستیم

یکقرن وفا بیاز مودیم و شدیم

بهتر ز نخستین که بهم پیوستیم

(*[پیمانه مهر]*)

عهدی ز وفا بسته میان من وتست

قرنی گذرانیدیم وبود به ز نخست

گر دست فلك شکستگی داد بما

غم نیست چو پیمانه مهراست درست

---

(۱) پرفسر ادوارد برون معلم و مستشرق شهیر مقیم کمبریج لندن از دوستان صمیمی ایران واز طرفداران جدی زبان و ادبیات فارسی است سعی و کوشش این معلم بزرك در نشر آثار فکری ایران و سر آمد همه در نگارش یکدوره تاریخ ادبیات فارسی بانگلیسی که تالیفی بی نظیر است در نزد دانشمندان ایران مشکور میباشد

—[دست محبت]—

یکقرن بهم دست محبّت دادیم
از خطِ وفا قدم برون ننهادیم
یك عمرا گرزما گذشته است چه باك
زیرا که به از نخست از هم شادیم

—*]﴾ وفا داری ﴿[*—

شادیم زیکقرن که با هم بودیم
در اوج وفا سر بفلك فرسودیم
گر کاست زمان جوانی از ما بعوض
ما پیر شدیم و بر وفا افزودیم

لندن ۱۳۲۹

درسال شصتم ولادت معلم مستشرق مزبور رباعی ذیل ضمیمه ارمغان انجمن ادبي ایرانِ شد که بدو فرستاده گشت

ادوارد برون سال عمرش شده شصت
از عمر طبیعیش دگر نیمی هست
هر گونه جفا از انگلیسان بینند
ایران ز برون بر نمیدارد دست

]﴾ بار محبت ﴿[

اي آنکه بعالم چو تو یاری نبود
بهتر زغم عشق تو کاری نبود
از هر دو جهان رستم و بر دوش دلم
جز بار محبّت تو باری نبود

بت چهارده ساله

بزمی که در آن می وگل و لاله بود
آنجا نه مقام گاو وگوساله بود
یك جای تهی اگر در آن میبینی
آن جاي بت چهارده ساله بود

(*[☆ لاف و گزاف ☆]*)

دشمن بکه با که دوستداری تو بگو
غمگین ز که بر که غمگساری تو بگو
تا چند زنی لاف و گزاف از دگران
خود تو چه کسی وخود چه داری تو بگو

* کوري و کری *

از خلق زمانه هر چه دوری بهتر
و زجور فلك هر چه صبوری بهتر
کر بودنت از یاوه شنیدن اولی
وزدیدن ناکسانت کوری بهتر

(*دم و ریش*)

در مرد شدن لباس و هیکل بس نیست
فرقي دم وریش را زپیش و پس نیست
با کوکبه جلال نامردش خوان
آنرا که بخانه وجودش کس نیست

روح نوین

آنانکه شدند و جا بما بسپردند
روح سخنان خویش با خود بردند
با روح نوین سخن سرا باش و مخور
پس مانده آنچه دیگرانش خوردند

رضا و قناعت

قانع نتوان بود و رضا باید بود
وین پند حکیمانه ببایست شنود
قانع بشوی چه میفزائی بر خویش
راضی نشوی چه میتوانی بنمود

نشست و برخاست

حسرت آنکه دیر آمد دوست
نیست افزون که زود رفت از دست
این جهان چون سرای ناکامی است
هر که برخاست بایدش بنشست

(* من و دل *)

افتاده درین ره چو گذار من و دل
گردیده سیاه روزگار من و دل
یك دست قوی کجاست تا بگشاید
این عقده که افتاده بکار من و دل

☆(خون دل)☆

بنائي که بیخون دل ساختی
ز نا پایداریش میکن حذر
عجب نیست در رهگذر جسته را
اگر کم نمائیش در رهگذر

«نگاه و آه»

سرمایه عیش را چو قسمت کردند
یك طایفه را نگاه و آهی دادند
محرومی ما را بحساب آورده
ما را هم از آن نمد کلاهی دادند

(امتحان مالی)

منما امتحان مالی دوست
که چنین امتحان تو را نه نکوست
هیچ دانی چه صرفه خواهی برد
آنکه مانی تو در جهان بیدوست

یار موافق

از پی اکسیر اعظم با هزاران جدّ و جهد
این جهان را ای برادر گر بگردی سر بسر
بهتر از یار موافق می نیابی کو ترا
پیش رو آئینه باشد پشت سر گردد سپر

* آئینه دل *

ای آنکه علی نام نکوی تو بود
چشم دل من همی بسوی تو بود
یکدم نرود خیالت از خاطر من
گوئی دلم آئینه روی تو بود

عید و ماه روزه

عید آمد و ماه روزه در بر دارد
دیگر چه هوای فتنه بر سر دارد
در موسم عیش فرودینش آورد
تا حرمت او را ز میان بر دارد

* رمضان و نوروز *

باعید مه روزه قرین آمده است
طاعت بگناه همنشین آمده است
ماه رمضان حرمت خود داده ز دست
درگاه نشاط فرودین آمده است

(یاد خیر)

آنکس که باو دل زنخستین دادم
درهیچ رهی خاطر او ننهادم
انصاف دهد خداش کاندر همه عمر
نه یاد زمن کرد ونه شد از یادم

—*[*] جوانی و پیری [*]*—

تو با این سرگرانی از چه باشی
باین نامهربانی از چه باشي
جوانی را ز سر نتوان گرفتن
چو پیران در جوانی ازچه باشی

در انتقال صدارت از امین السلطان بامین الدوله که نقش نگین اول علیّ اصغر و دوم علیّ اعلی بود گفته شد

ملك مظفّر اوضاع ملك او زحضیض
باوج عزّت یکباره زیر و بالا شد
نه بس بدست صدارت زیمن همت شاه
علی اصغر ایران علیّ اعلا شد

١٣١٥

—*(مباهات بنوزوز)*—

بدانسان که در سیر گردون سپهر
فلك فخر دارد به فصل بهار
زمین را بدانگونه کزسال و ماه
باردیبهشتش بود افتخار
چو خورشید خاور که بالد بخویش
ببرج حمل چون بگیرد قرار
بنوروز خود می ببالد عجم
که از عهد جم دارد این افتخار

بماناد نوروز و آئین آن
بایران زمین تا ابد پایدار

﴿آئین نوروز﴾

نوروز که ماراست نکوتر آئین
آن روز نخست باشد از فروردین
تنها نبود اول سال ایران
کان اول سال آسمان است و زمین

﴿نوروز عجم﴾

نوروز عجم که یادگار است زجم
عمرش بادا بعمر عالم توأم
بهتر زنخست روز سال از هر قوم
باحکم طبیعت است نوروز عجم

﴿مستی حسن﴾

مستی حسن و غرور دلبری
میبرد ازسر نخستین عقل و هوش
گفت دانایان بود کاندر سری
چون هوس آمدببندد چشم وگوش

﴿محرم راز﴾

غیر تسلیم چارهٔ نبود　　برآنکس که باتو دمسازاست
طمع خدمتش مدار دگر　　خادمي را که محرم رازاست

﴿ كرشمه وناز ﴾

عشقبازان هزار حیله کنند　　تا یکی یار مهربان گیرند
خوبرویان بیك کرشمه وناز　　دل زعشاق ناگهان گیرند

اشك وآه

چو وصل حبیبت میسّر نباشد　　چه حاصل ترا میرسد از نگاهی
کجا میتوان چاره کردن هوس را　　بیك قطره اشکی و یك شعله آهی

هجر و انتظار

با صدهزار حیله که در عشق شد بکار
آخر گذشت عمر بامّید وصل یار
از دست بیوفائی او دل دو نیم گشت
نیمی زهجر خون شدو نیمی ز انتظار

داغ دل

مائیم که جز مهرو وفا در ما نیست
وز سرزنش مدّعیان پروا نیست
افسوس که از جور نکویان ما را
داغی است بدل که آن سرش پیدا نیست

موشّح

ترك ما تا ترك ما گفتی و رفتی با شتاب
رفت از دل صبر و از پیکر روان وز جسم تاب
ای تراب سیمتن رفتی و من از سوز هجر
بی تو میگویم همی یالیتنی کنت تراب

ایضاً

نقد دل و دین دادم وروی تو ندیدم
صبر ازکف من رفت و بمقصد نرسیدم
روزی نشد ایدوست که آئی ببرِ من
الله که از دست جفایت چه کشیدم

فصل بهار

شد فصل بهار و موسم عیش وجنون
از خاك در آمد آنچه بودش بکمون
بنگر بدرختان که در آورده برون
هر شاخه چسان جواهر گوناگون

حسن دبوری

از مردم زمانه باید نمود دوری
برجور چرخ گردون لازم بودصبوری
دنیا برغم دانش باسفلگان شود رام
تا کام خودبگیرد از او حسن دبوری

عشق و آزادی

عشق را سازم بر آزادی نثار
این سخن گفتا حکیمی بی نظیر
شاهدی بشنید و آشفت و بگفت
ردّ این گفتار باشد ناگزیر

دوست دارم دوست دارندم بجان
گرچه باشم بنده فرمان پذیر

﴿ دربند ﴾

تا که با مهر تو در درّه دربندم من
فلك ارمیکندم جور چه دربندم من
از کمند غم ایام خلاصم امروز
که بدر بندم و در بند تو دربندم من

﴿ کعبه و دیر ﴾

سالك سوی مقصدش نداند در سیر
کاشانه کرکس است یا لانه طیر
راهب ز در مسجد آید بکنشت
حاجی سوی کعبه میرود از ره دیر

دیر زور ۱۳۰۵

(* نه بهشت و نه دوزخ *)

هر آنکه خط جمالت بلوح دل بنوشت
نه غم ز دوزخ دارد نه خرّمی زبهشت
بهر کجا برود طلعت تو میبینند
چه کعبه وچه کلیسا چه مسجدو چه کنشت

نجف ۱۳۰۲

(☆ شکوفه وچغاله ☆)

هر مادر شاخ است که اکسیر بزاده است
بچگان همه اسپید تر از شیر بزاده است

تقصیر نکرده است و نه خود دیر بزاده است
پس از چه سبب این بچگان پیر بزاده است
ما نا همه را پیر بتدبیر بزاده است
تا زود بمیرند و رسد زاده ایشان

☆مفردات☆

شد گرفتار و پای بند هوس همچو در دام عنکبوت مگس

☆*☆

سرّی ز لبت مشکل پرسید خرد از دل
گفتا بگذر کین رمز نا گفته جواب اولی

☆☆☆

بلطف وقهر بتان نیست اعتبار که هست
میان عاشق و معشوق راز های نهان

☆☆☆

داد مرا وعده کایمت دم مردن
کاش دراین لحظه عمرمن بسر آید

☆☆☆

ازآب دیده روی زمین را چوتر کنم
زان پس بگو بمن که چه خاکي بسر کنم

***

غم از گذشتن عهد شباب نیست که ما
بیاد روی تو طی کرده ایم عمر عزیز

دونان و دونان

بگذر زجهان و عهد و پیمانش	وز مردم رذل دون نادانش
نه دینشان باشد و نه انصافی	کافـر صفتان نا مسلمانش
دونست بذات ودون طلب زیراك	هر دم نگری بکام دونانش
در هر گلهٔ ز گوسفندانش	گرگی است نهاده نام چوپانش
یکجرعـه بکام کس نمیریزد	پیش ازکه زغم بلب رسد جانش
صد کوه ز سنك آورد بیرون	تا لعـلی آرد از بدخشانش
پر سازد عالمی ز خر مهـره	تا لؤ لؤئی آورد ز عمـانش
نوشش با نیش و شادیش باغم	توأم شده وصل او بهجرانش
خاري روید بهر کجا گل باشد	هر گنجی را ماریست پاسبانش
یك کاخ در او اگر بگشت آباد	روزی دو همی زسعی مردانش
یك روز دیگرز آفت گردون	بر کنده نگر توبیخ وبنیانش
هر قصر مشید بنگري امروز	فردا بینی خراب و ویرانش
یك گوشه او اگر بیاسودند	خلقی فارغ ز رنج دورانش
یکسوي دگر نگر پر از غوغا	از حمـله روم ملك یونانش
یك ملك اگر بخرّمی دیدي	بر تخت شهی نشسته سلطانش
در ملك دگر زتیر بنگر شه	افتاده بخاك جسم بیجانش
ازلشکر روم وروس درغارص	دریا گشتی ز خون بیابانش
شد سرخ زمین مصر ازخون	در حمله وحشیان سودانش
خا کش باشد عجوز کافر خو	نه رحم بود بدل نه ایمانش
یك زلزله کرد شهر قوچان را	بلعید و بکس نداد تاوانش

دنیا بود او وگرنه علیا میبود | سرّش باشد عیان ز عنوانش
ازخلقت اشرفش چه برگویم | گویند بنام آنکه انسانش
بیچاره و بینوا و در مانده | واله نگری مدام و حیرانش
آن گونه تازه تر ز برگ گل | روزی بینی چو کهنه همیانش
آن چهره نرم ارغوانی را | خواهی دیدن بسان سوهانش
لعلی که گه تبسم او از ناز | بر کس ننمود درّ دندانش
ریزان بینی هماره آب از وی | لرزان بینی همی زنخـدانش
جسمی که بکرّ وفر هزار انسان | بودند مطیع امر و فرمانش
روزی دو نمیرود که می بینی | درخاك لحد خوراك مورانش
دیروز از او دمی نمیگشتند | غایب همه دوستان و یارانش
امروز بصد شتاب میسازند | چون جیفه بزیر خاك پنهانش
ایمن منشین که خاك اینکاخ | ستوار بر آب گشته بنیانش
زین منزل پرخطر گذر کردن | مشکل باشد تو مشمر آسانش
ظلمتکدهٔ بود که چون دریا | پی می نبرد کسی بپـایانش
کشتی راندن درآن خطردارد | چون هست چهار موجه طوفانش
با آنهمه جهدجدّ سکندررا | ناکام ببرد ز اب حیـوانش
برباد بساط سلطنت داد ونبد | اندیشه ز حشمت سلیمانش
خاکش دزداست وازنخست او | بردزدی خویش بوده اذعانش
درخویش فرو برد خلایق را | شرمی نبود ز پاك یزدانش
هرلحظه درآید او چو بوقلمون | رنگی آرد برون زالوانش
نه برغمش اعتبارونه شادیش | نه خنده لب نه چشم گریانش
یك گاه وبا دهدگهی طاعون | برهم بزند جهان و سامانش

برجان جهان فرستد این هردو | چون بادخزان که بردرختانش
که مرگ مفاجه آورد که درد | دردی که کسی نجسته درمانش
این زال ستمگر جفا گستر | اینست وفا و عهد و پیمانش
گوئی که بگشته است منسوخ | پیمان وفا بعهد و دورانش
بی شك بود اندر آن مکافاتی | هر کار کسی کند نمایانش
هردست که میدهی چو میگیری | خوشتر زاسائه باشد احسانش
هر تشنه و گرسنه بدست آری | نز آب بکن دریغ و نز نانش
زا لایش دهر شاد و خرّم آنك | آلوده نکرد طرف دامانش
روشن چشمی که بیند او یکسان | خاکستر آن زگنج شایانش
گر بستر او زپرنیان باشد | یا آنکه زبوریا بود یکسانش
داند بیقین چو حق یزدان را | روزی ده خلق از انس و از جانش
انصاف نباشد ار بسازد خویش | از بهر دو نان ذلیل دونانش

طهران ۱۳۱۵

﴿ شبنامه ﴾

بشبنامه گوید کسی حرف خویش
که از گفتن روزش اندیشه است
سخن در نهان مینگوید کسی
که حق گفتنش درعیان پیشه است

—«(بی نیازی)»—

تو اگر بعشوه آئیّ و اگر بناز کردن
من وخاك آستانت بی جان نیاز کردن

من و کعبه جمالت که بهیچ دین و آئین
سوی قبلهٔ بجز این نتوان نماز کردن
سر و جان کجاست قابل که در افکنم بپایت
چو درآئی از درمن پی سر فراز کردن
دم وصل لب ببابد زحدیث هجر بستن
که درآن نفس نشاید در شکوه باز کردن
زدو روزه زندگانی نفسی شمر غنیمت
که چو عمر گشت کوته نتوان دراز کردن
بجهان کدام دولت به ازین بود که بتوان
خود ازاین نیازمندان همه بی نیاز کردن

طهران ۱۳۲۰

در سال ۱۳۳۰ در ایام اقامت سویس معلم مستشرق ادوارد برون از لندن شرحی بنگارنده مینویسد مفادش آنکه در انجمن ادبی ایران وانگلیس میان من و بعضي از اعضاء در باب عروض عرب و ادبیات فارسی اختلاف نظری است مدّعی تصور میکنند اگر عروض عرب ازدست ایرانی گرفته شود او دگر از عهده ادای کلام منظوم برنمیآید و من این دعوی را انکار کرده میگویم ایرانیان پیش از استیلای عرب هم از شعر بی بهره نبوده اند وزبان فارسی صلاحیت دارد که شعر سیلابی داشته باشد از این سبب تقاضا میکنم بی رعایت عروض معمول منظومهٔ ساخته بمن بفرستید اشعار ذیل بخواهش معلم مزبور تنظیم شده

مورد قبول و موجب اظهار خشنودی وی میگردد

و باید دانست که سه مصرع اول در این منظومه با دوازده صدا و دومصرع آخر با هشت صدا تقطیع میگردند

(*) صبحدم (*)

صبحدم پیمانه شد از خفتن لبریز
جام بیداری در کف لجدار و مریز
خواب با چشمانم اندر جنگ وگریز
نه خواب بودم نه بیدار   نه مست بودم نه هشیار

***

میدیدم خود را در فضائی مقدّس
غافل از همه چیز و فارغ از هر کس
گلزاری خالی ازهر خار وازهرخس
که نبودش ابتدائی   و نبودش انتهائی

***

از هر فکری از هر خیالی وارسته
سر رشته های علاقه ها بگسسته
جسمم بعالم روحانی پیوسته
در یك فضای روحانی   با یك هوای نورانی

***

کم کم یاد آمد آنگونه که شب خفتم
با آن در حسرتها که همی سفتم

وآن قصّه هائیکه خود با خود میگفتم
گه غم بگذشته خوردن که فکر آینده کردن

☆☆☆

آنکه دیدم خیالات در شب خفته
غم و اندیشه های بر هم بنهفته
بی آنکه یکی زانها ترك جان گفته
یك یك گردیدندی بیدار با هم افتادندی در کار

☆☆☆

دور و نزدیك و تازه و کهنه هر غم
از هر جانب گردیدندی با هم تو أم
صف بر بستندی در سنگر هائی محکم
بیچاره دل من تنها ماندی درمیدان هیجا

☆☆☆

هر غم افتادی بجان یك اندیشه
غمها چون سنگ واندیشه‌ها چون شیشه
اندیشه ها چو ریشه و غمها تیشه
کندندی خشك و ترم را بشکستندی خاطرم را

☆☆☆

گفتم آه از زندگانی پر محنت
وین روز و شب گذراندن پر زحمت
در این ظلمت سرای حیرت درحیرت
خفتن به ازین بیداری بیهشی به از هشیاری

☆☆☆

اینجا بر گردانیدم طـرح سخن را
پنـدی جانانه بدادم خویشتن را
بگسستم رشتـه آلام و محن را
رخش فکرت جولان دادم مدد بر جسم وجان دادم

☆☆☆

گفتم غم و محنت عیش و شادمانی
زحمت راحت نا کامی یا کامرانی
بی شك از تو میرسد بر زندگانی
گر تو خوشی میرود خوش ور ناخوشی رود ناخوش

☆☆☆

در این عـالم که ز ما میگردد فانی
ما را هم باشـد حقی در زندگانی
زان پس نامی نیکو مانـدن جاودانی
خوش آنکه بردکامش را نیکو بگذارد نامش را

☆☆☆

راضی بود او بهر چـه از پیش آید
زشت آید یازیبا نوش آید نیش آید
دیر آید زود آید کـم آید بیش آید
هم خوش باشدهم خوش بیند هم خوش جویدهم خوش گوید

☆☆☆

دراین وادی چون خنگ فکرت را راندم

وین روی زیبای سخن را هم خواندم
آبی بر روی آتش دل افشاندم
تسلیه دادم دلم را آسان کردم مشکلم را

— ﴿ سبك تازه ﴾ —

در این منظومه هم بمقصدیکه درمقدمه صبحدم نگارش یافت رعایت عروض معمول منظور نبوده پنج مصرع هریك با هشت صدا ومصرعهای ششم که همه بایکدیگر هموزن و همقافیه هستند باده صدا تقطیع میگردند

من در عالم جو یم آدم — عاقل دانا کامل بینا
نیکو خصلت نیکو طینت — صاحب همت صاحب عزت
شخص رنگین مرد سنگین — ازهرچه بوداین به درعالم

☆☆☆

دراین دوران پیرو جوان — ز اعلی ادني عامی ملاّ
باصدق امین بامهر متین — صاحب وجدان آدم انسان
کمتر دیدم کم بشنیدم — بیچاره بود فرزند آدم

☆☆☆

مجبورانه جبّارانه — باخود توأم این دو باهم
بایك سختی با بد بختي — با حیراني با پرشانی
نالان نالان کوران کران — در این خانه اندوه والم

☆☆☆

گرما خوانیم ورما دانیم — لوح هستی بالا پستی

افتان خیزان مردان زنان　　　بی برگ نوا بی سر بی پا
برسیم آنکه گردیم آگه　　　بر کنه این خانه پر ازغم

☆☆☆

دارا گدا زشت و زیبا　　　خوشبختانه بد بختانه
از خوشحالی از بد حالی　　　این میخندد و آن میگرید
سبحان الله سبحان الله　　　زان عیش وشادي یاازین ماتم

☆☆☆

جمعی مستان بالا دستان　　　شیّادانه بی باکانه
از پل جسته طرفی بسته　　　مائیم و مائیم اغنیاء
دولت داریم حشمت داریم　　　مارا نبود باك از بیش و کم

☆☆☆

دولتمندان مکنت داران　　　غیر از دولت غیر ازمکنت
هر حرفی را هر نقلي را　　　هذیان دانند افسان خوانند
سازد طوفان دنیا ویران　　　هرگز مینایدبرابروشان خم

☆☆☆

قومی دیگر زارو مضطر　　　نی خودمرده نی خودزنده
کمدندی جان خوردندی نان　　　با محنت یار از خود بیزار
ذلت ذلت حسرت حسرت　　　به زین عدالت یاظلم واستم

سویس ۱۳۳۰

مرده سرگردان

آسمان در تو و در کار تو من حیرانم
بسکه اندیشه نمودم بلب آمد جانم

ای فلك کجرویت چون خط ترسا تاچند
دیدی آخر که بکندی ز جفا بنیانم
آنقدر دور زدی تا که بدست آوردی
پر شرر ناوك خونریز و زدی بر جانم
ای گل تازه شکفتم زچه پژمان گشتی
میندانی که چسان من زغمت پژمانم
زیستن دور مرا ازتو دمی مشکل بود
تو کنون مرده ومن زنده دراین حیرانم
جان شیرین تو یکبار گر آمد بر لب
من پس از مرگ تو هردم بلب آید جانم
تو برفتی وسر آسوده نهادی بر خاك
لیك از هجر تو من مرده سرگردانم

طهران ۱۳۳۳

﴿ علت وصحت ﴾

این بیت درعالم خواب گفته شده

بدن علیل و سرما علیل و روح علیل
میان این همه علت کجاست صحت ما

— ** ﴿ مسجد ومدرسه ﴾ ** —

شنیدم مهین کاظم فیلسوف — که ایزدش عمر طبیعی دهاد
بطهران برای رضای خدا — بنائی پي علم وطاعت نهاد
بماند ازاو در جهان یادگار — که نامش بنیکی نمایند یاد

ندانم کجا طالب و عابدی پدیدار آورده آن مرد راد
بود این دو نایاب ورنه بشهر مدارس فراوان مساجدزیاد
طهران ۱۳۱۸

ابیاتی از تائیّه

سَقتنی رَحیقَ الرّاحِ راحةُ مُهجتی
فَهیّجَ اَشواقي وَ عجّجَ لَوْعتی
لَهُ تحتَ اَستارِ السّوالِفِ وَجنةٌ
بِها لَوْ تَجلّی لِلرّواسی لدُکّتِ
بَداٰخدّهُ وَالنّاسُ مِنهُ بِنیلهِمْ
اَصابوا وَاَنّي قدْ اُصبتُ بنیلتي
فاَظهرَ نوُراً اَشرقَ الاَرْضَ کُلّها
وَ اَوْقدَ ناراً قدْ اُحِلّتْ بمهجتی
وَلمّا رَأیتُ الغدْرَ اَصبحَ وَجههُ
وَقدْ بانَ بینَ النّاس اَحسنَ شِیمتی
اِذاً لغمضتُ العینَ عنْ کُلّ مُقبلٍ
وَ اَطوَیتُ اَقدامی باَذْیالِ عِزلتی
وَلستُ بِراجٍ مُنیةَ النّفسِ کُلّها
فما کُلُّ نفسٍ اُوتیتْ ما تَمنّتِ

نجف ۱۳۰۴

(چند بیت از فاطمیّه)

مُنیةُ النفسِ کُلّها لُقیاها
اَینَ مِنْ ذاکَ یالها وَمُناها

ذابَ قلبي وَ فاضَ دَمعی وَ قلّتْ
حیلةُ النّفسِ اِذْ حوَتْ فی هواها
فاطِمُ الطّهر بضعةٌ مِنْ ابیها
فعادِ الرّسولِ مَنْ عاداها
خضعتْ عِندَ مجدِها دون رَبٍّ
وَ ابیها وَ بعلها ما سِوا ها

طهران ١٣٠٩

«☆»«تاریخها»«☆»

در تاریخ وفات ادیب اریب وفیلسوف معظم آقامیرزا ابوالحسن طباطبائی متخلّص بجلوه که نگارنده رااستادمعقول ودرعصرخود مشهور ترین دانشمندان مملکت بود گفته شد

«جلوه»

حضرت جلوه سیّد الحکماء　　آنکه بد فخر دین و ملت را
بوالحسن بحرعلم آنکه نداد　　عمری‌ازدست گنج عزلت را
پی تکمیل علم وحسن عمل　　زد فراز آستین همت را
تا که اندر فنون فضل و ادب　　برد از خلق گوی سبقت را
درهمه عمرخود زکس نکشید　　یکسر موی بار منّت را
عاقبت شربت اجل نوشید　　کرد بدرود دار محنت را
پی تاریخ او فرستادم　　در بر عقل پیك فکرت را
عقل باحزن و ناله(١) دادجواب　　دهر بی‌جلوه کرده حکمت را

طهران ١٣١٤

[١] دو کلمه حزن و ناله جزء تاریخ است

در تاریخ وفات خانمی عالیه نام از خانواده محترم که درجواني بدرود زندگانی گفت گفته شد .

عاليه

عالیــةٌ بِنتُ اْلعلی اصبحتْ
وَالرّوحُ مِنْ جُثمانِهــا جالِيهْ
عَــوامِرُ البيــوتِ رُبَّما تُهــا
فيالهــا وَ قــدْ غدَتْ خالِيهْ
اِنْ جُرِّدَتْ مِنْ حليها فهِا هِیَ
مِنْ سُندُسٍ وَاِسْتبرَقٍ حالِيهْ
لاٰقِيــةٌ يــوْمَ التّنادِ رَبَّهــا
مِنَ المثوباتِ بِكفٍّ مالِيــهْ
كاَنّنی لمّــا قضتْ نحبهــا
وَ فارَقتْ عِظا مَهاَ البالِيــهْ
واجهتهــا في الخلدِ فی رَوْضةٍ
تفوحُ مِنها الطيبُ كاْلغالِيهْ
فقالتْ اِبْشرْ ثُمَّ اَرِّخْ وَقُلْ
مرْوَحُها فی جَنّةٍ عالِيــة (۱)

طهران ۱۳۱٤

در سنه یکهزارو سیصد وسیزده که ناصر الدین شاه قاجار بسال پنجاهم سلطنت خود میرسید میخواست بنام قرن دوم جشن بزرگی در سر تا سر مملکت برپا نماید

[۱] عالية در حساب بتاء تمام میشود

شعرا و ادبا را تشویق مینمود تا در اینموضوع چکامه‌هائی نغز ساخته لوحه هائی نفیس مرتب نموده بیادگار آن جشن بموزه همایون بسپارند نگارنده نیز ابیات ذیل را بتاریخ جشن مزبور گفته بخط خود مینوشتم و هنوز کتابت آن بآخر نرسیده بود که عمر پادشاه بپایان رسید

﴿ذو القرنین﴾

ز ناصر الدّین شه آن شهنشه دین پناه
منظم آمد زمین معظم آمد زمان
سر ملوك عجم شهنشه ملك جم
امیر کشور کشای خدیو گیتی ستان
بقدر جمشید جم برتبه کاووس کی
بعقل بوزرجمهر بعدل نوشیروان
بنام قرن دوم گرفت جشنی کزان
فزود فخر و شرف بتخت و تاج کیان
بدولت او خدای دوپنجه افزون دهد
بشاه عیش ونشاط بخلق امن وامان
برای تاریخ آن خجسته جشن عجب
زهر طرف شد مرا سمند فکرت روان
که چشم بد(۱) دور ساخت خردز تاریخ و گفت
رسیده قرن جدید برای صاحبقران
۱۳۱۳

[۱] عدد ۲ [ب] که بچشم بد تعبیر شده از تاریخ خارج میشود

پس از کشته شدن ناصر الدین شاه ابیات ذیل در تاریخ آن سانحه گفته شد

«*»شاه مقتول«*»

خسرو صاحبقران ناصر دین شه که او
مدت پنجاه سال مالك تحریر شد
درطلب وحش وطیر زد همه دم بر نیام
ترکش آتشفشان جانب نخجیر شد
هرچه بکهسار گور هرچه بصحرا گوزن
در کف شیر افکنش جمله بزنجیر شد
چونکه اجل دررسید دست قضا شدرضا
رو بهکی در مصاف همقدر شیر شد
در کف صیاد رفت صید حرم آنچنان
گرسنه کز عمر خویش در نفسی سیر شد
شاه بدان عزّ و جاه باهمه خیل وسپاه
چشم بهم بر نزد صورت تصویر شد
خاطر ازین ماجرا غایت انده(۱) فزود
وز پی تاریخ گفت شه هدف تیر شد

۱۳۱۳

در تاریخ وفات یکی از دوستان که مردی وا رسته و خدا پرست بود گفته شد

عالم متقی حسین آن کو مرغ روحش بشاخ قدس پرید

(۱) غایت انده ه است که بر تاریخ افزوده میکردد

بر خلاف رضای حق کاری — در همه عمر از او نگشت پدید
از کف ساقی اجل آخر — شربت ناگوار مرگ چشید
روحش از تن چو شد روان دادند — قدسیانش بباغ خلد نوید
سوی جنّت برفت و طایر عقل — شد بدنبال او خجسته برید
پی تاریخ او چو پیك خرد — شرح حالی ز قدسیان پرسید
یکی از آن میان درآمد و گفت (۱) — شده محشور باحسین شهید
۱۲۱۲

در تاریخ وفات ادیب فاضل میرزا حبیب طبیب متخلّص ببدیع که از دوستان عزیز بود و در قریه اوین شمران بمرض وبا از دار فانی رفته درهمان قریه دردامنه کوه مدفون گشت گفته شد

(*) حبیب طبیب (*)

دنيي دون که مر اورا نبود هیچ ثبات
دل بر آن میندهد مرد خردمند لبیب
بچنین خانه ویرانه نباید دل بست
که نشیبش بفراز است و فرازش بنشیب
گوی سبقت برد آنکس که ز آلایش دهر
نخورد هیچ ز بازیگر ایام فریب
آنکه در فضل و ادب بود بدیع دوران
بنگر اکنون تن تنها بلحد خفته غریب

[۱] عدد یك از تاریخ کسر میشود

قبله اهـل ادب قـدوه ارباب کمال
ابن عباس حبیب الله فرخنده طبیب
گرچه از قید غم آسوده شد آسان اما
سخت مشکل شده درفرقت اوکار شکیب
بالب خرّم وخندان ز کف ساقی عشق
جام لبریز وصالش چو بگردید نصیب
کلك یحیي پی تاریخ رقم زد بر لوح
شادمان رفت بمنزلگه محبوب حبیب
۱۳۱۰

در تاریخ وفات حاج میرزا علیخان امین الدوله صدر اعظم مؤسس معارف جدید گفته شد

(☆)امین الدوله(☆)

کو علیّ بن محمد روح پاك — راد دستور عظیم الشان ما
آنکه بدرأی صواب اندیش او — چاره هر درد بی درمان ما
ای امین الدوله و الا تبار — ای تو بوزرمهر وهم لقمان ما
هیچ غم دیوار ملت را نبود — چون توئی تابود پشتیبان ما
کی زطوفان بلا اندیشه بود — تاتو بودي نوح کشتیبان ما
بود درخاطر که سامانش دهی — روزگار بی سرو سامان ما
هم کنی ستوار از رأی رزین — چار سوی خـانه ویران ما
جان تواز قید غم آسود لیك — سوخت اندر آتش غم جان ما
تربتت تاخاك گیلان گشت شد — روضه خلد برین گیلان ما

کرد تاریخ زمن پرسش خرد گفتمش بدبخت ای ایران ما

۱۳۲۲

در تاریخ تأسیس شورای ملي ترك درقسطنطنیه گفته شد

اول حریت عثمانی غیرت ملت مرآنرا بانی

سال تاریخش رقم زد یحیي اوّل حرّیت عثمانی

۱۳۲۶

در تاریخ ولادت دختر نواب حسینقلی خان گفته شد

دخت نواب راد ایران نام شد پدیدار همچنان دُرناب

چون بتاریخ سعد گشت پدید عدد نحس شد بدر زحساب

سیزده شد برون و تاریخش گشت مولود دختر نواب

برلن ۱۳۳۶

در تاریخ وفات میرزا ابراهیم متخلص بساغر که ازشعرای نامی اصفهان بود گفته شد

باده نوش بزم هستي ساقی گلچهره را

ازپی تاریخ مرگش گفت یك ساغر بده

اصفهان ۱۳۰۲

پس از جنگ عمومی که دولت ترك تجدید حیات کرده جمهوریت اختیارنمود وپیش ازآنکه عنوان خلافت را لغو نماید عبدالمجید که مقام ولایت عهد داشت و از فضلای نامی آن ملت شمرده میشد ایامی چند مقام خلافت یافت نظر بسابقه مودّتی که درمیانه بود دوقطعه ذیل در تاریخ خلافت وی گفته شد

بدر خلافت

وَ لَقدْ بَدا مِنْ مطلعِ العزِّ الْعلی
بَدْرُ الخلافة فی رَفیعِ مَقامِه
بُرهانُ اسلامٍ وَ خَیرُ خلیفةٍ
مِنْ آلِ عُثمان اقتدیٰ باِمامِه
یا مَرْحباً بِخلیفةٍ حِبرٍ لقدْ
نَبعتْ عُیونُ الْفضلِ مِنْ اَقلامِه
مَجدٌ اَصیلٌ قدْ علت رایاتُه
وَ مفاخِرُ الْاسلامِ فی اَعلامِه
لِمّا تولّیَ الأمرَ قُلتُ مُؤرِّخاً
عبدُ المجیدِ خلیفةُ اَیامِه

طهران ١٣٤١

نیروی ترکان

زنیروی ترکان و فتح کمال — لوای ظفر چون بکیوان رسید
سپس ملت ازآل عثمان یکی — زشهزادگان بر خلافت گزید
که اسلام گردد از اوسر بلند — که ملت زسعیش شود رو سفید
چو آنمرد ذیشأن والا تبار — بتخت خلافت بیامد پدید
بتاریخ زد کلك یحیی رقم — خلافت بنا زد بعبد لمجید

طهران ١٣٤١

در تاریخ وفات حبیب میکده فرزند میرزا سلیمان خان گفته شد

(حبیب میکده)

درجوانی حبیب میکده داد — جان شیرین بدست جانانی

رایگان تن رها کند آری　　هر که دارد در این جهان جانی
رفت و زاندوه وغم نمود بنا　　در دل دوستانش بنیانی
ساخت آشفته کار جمع چنانك　　مینگیرد نه سر نه سامانی
درد هجران او بود دردی　　که نه دارد دوا نه درمانی
پی تاریخ مرگ آن ناکام　　طبع من کرد فکر شایانی
رفت بیرون حبیب و (۱) شد تاریخ　　داده خاتم ز کف سلیمانی

طهران ۱۳۴۱

توکل آباد

بهن دشتی بسان وادی عشق
بس خطر ناك بود و پر خس وخار
بود راهی درآن که میرفتند
از صفاهان بسوی طرق و طار
نبدش آب و کار آمد و شد
بود بر رهروان بسی دشوار
کنده شد اندر آن قناتی نغز
با توکل بر ایزد دادار
بهر تاریخ گفت هاتف غیب
نهر کوثر بیاید از کهسار

اصفهان ۱۳۰۲

باقر خسروی

رفت افسوس از این سرای سپنج　　باقر خسروی جهان کمال

(۱) حبیب یا عدد ۳۲ از تاریخ کسر میشود

زبده شاهزادگان قجر نخبه اهل دانش و افضال
داشت قلب سلیم وطبع کریم وز کمالات کف ّ مالا مال
بود وارسته از علایق دهر نه بجاهش بد اعتنا نه بمال
پس هفتاد سال ویك از عمر مرغ روحش زتن بزد پر وبال
تا بماند بداستان ادب یادگاری ازآن خجسته خصال
پی تاریخ رحلتش بحساب سر فرو برد سر دبیر خیال
برسر جمع نه (۱) کشید وبگفت باقر خسروی جهان کمال
طهران ۱۳۳۸

از آثار عهد شباب بعد ازسنه ۱۳۰۷

در سال ۱۳۰۸ در جریده اختر منطبعه اسلامبول غزلی طرح گشت و جمعی استقبال نمودند مطلعش این بود

باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی
بعد از این چسان با او میتوان زدن جوشی

نگارنده نیز باستقبال آن گفتم

دانه و دام

باده درسبو کن شد خون عاشقان نوشی
تا از آن سبو مارا کي رسد بلب نوشی
دانه مرغ دل ده گشت خال کنج لب داری
دام در ره افکن شد طرّه در بناگوشی
ترك مست خونریزی تیر در کمان بگذار
مژّه زابروان بگذر چشم رفته ازهوشی

(۱) عدد ۹ برتاریخ افزوده میشود

دلبری طلب ایدل شوخ و شنگ و عاشق گیر
بوسه از لب آسان ده زود آ در آغوشی
شاهدی بدست آور یار دل بدست آور
از جفا کشی بیزار در وفا کشی کوشی
مهوشی پریروئی دلکشی و فا جوئي
زود آشنا گردی دیر کن فراموشی
عاشق ستمکش کیست ترك دین ودل گوئی
پر زغصّه و غم دل لب زقصّه خاموشی
مرد شسته دست از جان رند دل بدریا زن
جان ببوسه سودا کن با نگار زن جوشی
در خطای بیباکی وز جزا نیندیشی
چون شفیع اوباشد خواجه خطا پوشی

طهران ١٣٠٨

☆ ناموس عاشقي ☆

ایدل جمال یار جفا پیشه دیده گیر
ناز پریرخان ستمگر کشیده گیر
کنجیّ و خلوتیّ و کتابیّ و راحتی
با گلرخان بطرف گلستان چمیده گیر
بر فرش بوریا بدل شاد خفت و خیز
بر بستر سمور بناز آرمیده گیر
هر صورتي که پیش نظر میرسد ترا
بگذر از آن وچشم بپوشان و دیده گیر

جز بر نوای عشق دگر گوش دل مدار
لحن حجاز و شور مخـالف شنیده گیر
میـدار پاس حرمت ناموس عاشقی
از شاخه هوس گل مقصود چیده گیر

طهران ۱۳۱۲

خود و خدا

ای بیخبر ز آفت دام بـلای خویش
رحمی بحال مرغ دل مبتلای خویش
شب تار و دشت پر خطر و راه نا پدید
آخر دلیل راه بجوی از برای خویش
ما آب زندگی ز لب جام خورده ایم
بیچاره آنکه نیست بفکر بقای خویش
بسیار سنگ حادثه بارد از آسمان
تا غفلت آدمی نکند از هوای خویش
خار جفا و جور بسي روید از زمین
مغرور تا دمی نگرد زیر پای خویش
بزمیّ و مجلسیّ و حدودی نهاده اند
تا آنکه هر کسی بنشیند بجای خویش
اسب وغلام ودولت وحشمت چه میکنند
گر خواجه با خبرنبود از سرای‌خویش
از هر دلی رهی سوی مقصود برده اند
تاهرکسی زخود نگرد بر خدای خویش

بر بارگاه سلطنتش نیست اعتنا
درویش خیمه چون بزند در فضای خویش
طهران ۱۳۰۹

—(*عزیز*)—

مرغ دلم نمیرهد از دامت ای عزیز
آوخ از آن کمند بلا قامت ای عزیز
آه دلم بخرمن گردون شرر زند
چون بر زبان من گذرد نامت ای عزیز
دین و دل از کفم بربائی چو بنگرم
رقصان میان بزم بکف جامت ای عزیز
صد در ببندي ارتو بروی من از جفا
باز است باز دیده با کرامت ای عزیز
نا کام از وصال تو بگذشت عمر و باز
از دل نمیرود هوس کامت ای عزیز

—(*پیوند جان*)—

تا که جانان در کنارم بود جانی داشتم
واندرین پژمرده تن روح روانی داشتم
لیلة القدر و شب معراج بود آنشب که دل
در کمند زلف یار مهربانی داشتم
پاي در گل های سرو قامتش ماندم ازآنك
بر نهال قد پریشان آشیانی داشتم

تا دل شب دل بدام آن کمند مشکبار
با سر هر موی آن پیوند جانی داشتم
غنچه لب بود و سرو قد و روی گل که من
همچو بلبل در چمن شور وفغاني داشتم
کام بی تلخیّ غم هرگز ندیدم من مگر
یکدم ار دل بابت شیرین زبانی داشتم
بیوفائی کرد چندان تا نمودم آشکار
از رموز عشق اگر سرّ نهانی داشتم
روزگار آزادگان آزرده میسازد همی
ورنه من با دوست حال شادمانی داشتم

[مهر عذار]

بر آن گشتم که از دل بر کنم مهر عذارش را
ندانستم هوا داریّ زلف تابدارش را
سرو سامان کار دل چو دید از سیر رخسارش
پریشان زلف مشکین کرد ودرهم ریخت کارش را
دل دیوانه ام بگسست صد زنجیر و غافل شد
که از موئی توان کردن پریشان روزگارش را
همی خواهم که گردد خاك ره این خاکدان غم
مگر برکوي او روزي صبا ریزد غبارش را
من از جور رقیبانش نمینالم که میباید
هر آنکس وصل گل خواهد بسازد جور خارشرا

بامید چه دیگر جان تواند داد آن عاشق
که معشوق از وفا یکدم نمیپرسد مزارش را
گرفتم سرّ دل پنهان کنند عاشق چه میسازد
عذار زرد وآه سرد و چشم اشکبارش را

طهران ١٣٠٩

[--)*[فروش زهد]*(--]

بهزار سو روان دل زپی نگاه دارم
چکنم نمیتوانم دل خود نگاه دارم
بفروغ شمع حاجت نبود ببزم امشب
که بشامگاه زلف تو نظر بماه دارم
من وسبزه خط او همه جهان چه باشد
بر کیمیای عشقی که از آن گیاه دارم
بفروش زهدم از سر نرود هوای مستی
که ببزم میکشان باز بخفیه راه دارم
زخوراك خون مردم ببرد ثواب اگر شیخ
زچه من بماهرویان نگرم گناه دارم
نشود علاج دردم بجز ازشراب دیرین
که بدل زجور خوبان غم دیر گاه دارم

[--*(کار عجب)*--]

مینماید رخی از دور نگار عجبي
گلعذار عجبی بینم و یار عجبی

دل رود درعقب دیده براهی هردم
روزگار عجبی دارم وکار عجبی
سر زلفش زره دیده ره دل زد وبرد
تیره‌مار عجبی کرد شکار عجبی
چشم مستش بنظر کار جهانی راساخت
اقتدار عجبی داشت خمار عجبی
او گذشت ازمن ومن ازدل ودل ازدوجهان
رهگذار عجبی بود وگذار عجبی
عمر بگذشت ودل اندرغم عشق است هنوز
بیقرار عجبی راست قرار عجبی

طهران ۱۳۰۹

*—◦ * خوشه هزار سر * ◦—*

هرکه شور غمت بسر دارد — از دل عاشقان خبر دارد
کی بطرف چمن بیاساید — آنکه درخانه محتضر دارد
چشم عاشق شود نشانه تیر — اگرازروی دوست بر دارد
نیکخواهان ملامتم نکنید — عاشقی عالم دگر دارد
مرغ دل بر نهال قامت یار — آشیانی زمشك تر دارد
قامتش گشته زیر خرمن زلف — خوشهٔ کو هزار سر دارد
یا چوزاغی نشسته برسر سرو — پای در زیر بال وپر دارد
وه چه زاغی که جای بیضه زاغ — زیر پر شمسه قمر دارد
دل از آن بیوفا وفا طلبد — حاش لله وفا مگر دارد

چون نهد سر بروی بالش ناز لشکر فتنه زیر سر دارد
آفرین بر نهاد آن پدری که چنین نازنین پسر دارد

طهران ۱۳۱۲

یعني چه

صنما چهره بر افروختهٔ یعنی چه
دل ما را ز غمت سوختهٔ یعنی چه
صد رهت دست نیاز است بدامان و تو خود
جامه ناز بتن دوختهٔ یعنی چه
از همه دیدن و آئین نکویان جهان
رسم عاشقکشی آموختهٔ یعنی چه
طرّه غالیه سا ریخته بر گونه سرخ
آتش فتنه بر افروختهٔ یعني چه
در همه شهر خریدار تو یك تن چو من است
تو مرا بر همه بفروختهٔ یعنی چه

طهران ۱۳۰۸

جان و جانان

اگر جانان نباشد جان نباشد
چه باشد جان اگر جانان نباشد
کدامین بوسه از لعلت که آنرا
در این کشور بهای جان نباشد
ز لعلت قند میریزد پیاپی
که میگوید شکر ارزان نباشد

☆دیده دل☆

ای دوست بیا بر من مهجور نگر
بر حال دل خسته رنجور نگر
باز آي ومرا ببین وگر نیست رهت
با دیده دل بحالم از دور نگر

درایام طفولیت تا آغاز عهد جوانی گاهی قصیده و غزل و قطعهٔ باستقبال گفته های پیشینیان ساخته نسخه منحصر بفرد آنها را بدوستان داده بی آنکه مسودّهٔ گرفته باشم مگر چند غزل که باقیست و تا نمونهٔ از آثار فکری آن ایام از عمر نگارنده بوده باشد دو سه غزل در این کتاب نگاشته میشود

صد قافله دل

صد قافله دل گشته بسوی تو روانه
یا للعجب ای قبله حاجات زمانه
بر ناوك خونریز تو ای فتنه عالم
غیر از دل عشاق روا نیست نشانه
از روز ازل خانه دل را بتو دادیم
ما خانه نگهدارو توئی صاحب خانه
مقصود ره کوی تو باشد برِ سالك
ای کعبه مقصود و ره کعبه بهانه

زود است که مارا طلب وصل تو سازد
بر صومعه و کعبه و بتخانه روانه
جان آمده خود پرده دیدار تو جانان
ای پرده نشین پرده بر افکن ز میانه
جز عشق چه باشد که بسر شور و شر آرد
کاین کار نیاید ز دف و چنگ و چغانه
گر عشق نبودش بسر آن بلبل سرمست
در پرده گل کي بُدش آواز و ترانه
ما باده پرستیم که از عشق تو مستیم
نی زانچه فرو ریخت چهانی بچمانه (۱)

اصفهان ۱۳۰۱

(* چهره تابان *)

ای روشنی عالم از چهره تابانت
وی باعث جمعیت گیسوی پریشانت
خورشید جهان افروز یك پرتو آن ماهیست
کو می نشود بیرون الا ز گریبانت
حسن تو چنان بگرفت آفاق که از هر سو
صد یوسف کنعانی است سرگشته و حیرانت
ای فتنه گر عالم تا فتنه همی خسبد
یك لحظه بهم بر نه آن نرگس فتانت

[۱] ساقی بساغر

گر زلف تو دست آویز نبود دل غمگینم
هرگز نشود بیرون از چاه زنخدانت
یکدم نشوم فارغ زان سلسله پرچین
گوئی دل من گوئی است اندر خم چوگانت
خون نیست که میبینند در دیده گریانم
کافتاده در آن روزی عکس لب خندانت

— غم ایام —

نتوان گفت دلم هست و دلا رامم نیست
گرچه رامم نی و ازدست دل‌آرامم نیست
غم ایامم از آنست که دورم ز برت
شود آیا که ببینم غم ایامم نیست
کاش باز آئی و خویشان همه بیگانه شوند
که دگر با تو سر دیدن اقوامم نیست
گر بکویش گذری باد صبا خود بر گو
هرچه دیدی که دگر طاقت پیغامم نیست
از دل وجان بدهم جان که زلعل لب او
شنوم حرفي و اندیشه ز دشنامم نیست
دام بر دانه خالت منه از طرّه که من
مرغ بی بال وپرم حاجت این دامم نیست
جدّو جهدی بره عشق شد اما دانم
جامهٔ دوخته ام در خور اندامم نیست

نام بد نامی ما رفت در آفاق و هنوز
یکسر موی بدل ننگ از این نامم نیست
لاف مستی چه باین بی سرو پایان کامروز
من که جمشید جهانم خبراز جامم نیست

اصفهان ۱۳۰۲

(ترجمه ها)

در ایام اقامت اروپا بخواهش بعضی از دوستان پارهٔ از آثار ادبي فرانسه را که با افکار شرقی متناسب بنظر میآمد بنظم فارسی درآورده با رعایت آنکه بقدر امکان ترجمه عین الفاظ بکار برده شود ومصرعها وبلکه جمله ها پیش وپس نگردد وبالاخره همان روح که در اصل اشعار هست درترجمه نیز هویدا بوده باشد

تطبیق نمودن این اشعار با اصل آنها برای اهل خبرت مشکل نخواهد بود

عنوان اصل Christine

گوینده Leconte de Lisle

عشق جاوید

رخشان نموده از دور استاره طلائي
در پشت کوه ازشب رنگ کبود سائی
بر سبزه های تلها مه داده روشنائی
اي دختر عزیزم تاکی فغان سرائی
برخیز تابخوابیم دیر است وقت مارا

☆☆☆

معشوق من بزیر خـاك سیه بیفتـاد
در سردی لحد او از ما همیکند یاد
بگـذار تابگریم تلخست غم زبنیـاد
بگذار تا نخوابم مادر همیکنم داد
این گریه هـا بکامم شیرین بود همانا

☆☆☆

مادر بخواب راحت دختر بسوگواری
بی جنبش اوفتاده پای سیه بخـاری
در دنگ‌دنگ زنگ ِ ساعت دوشش شماری
آهسته خورد دستی بردرب خاکساری
کی باشد آنکه آید این‌وقت شب دراینجا

☆☆☆

بگشای در برویم زود آنچـه میتوانی
معشوق نوجوانت اینست یار جـانی
نازك کفن بزحمت دارد نگـاهبـانی
بهـرتو ترك کردم ای مهـد مهربانی
آن خـانه لحد کو بربسته یخ زسرما

☆☆☆

دل روی دل فتاده گردیده توأمانی
هربوسه در میـانه افتاده جـاودانی
در عشق می نباشد پایان ببوسه رانی

هی درگذشت ساعت وین هردو یارجانی
رازو نیاز کردند تاشد خروس خوانا

☆☆☆

تاشد خروس خوانا و اسپیده بردمیدی
استاره تار وافلاك چون نقره درسپیدی
یارا خدا نگهدار یادآر از آنچه دیدی
هنگام باز گشتن برمردگان رسیدی
در قبر های تاریك تاروز عدل دارا

☆☆☆

آیا شوی تو ایدوست آزرده و پریشان
خود باد دی بگردد دربیشه ها چونالان
برقبر ها بگردد جاری چو سرد باران
درسایه لحد تو خفته بروزگاران
ایدوست ناله من آید بگوشت آیا

☆☆☆

هرخنده خوش تو از لعل همچو گلنار
به کزخور طلائی گل بشکفد بگلزار
تابوت من نماید سرتا بپای گلبار
وزگریه های تلخی گردیده ات رود زار
درقبر بسته من خون میچکد زهرجا

☆☆☆

هرگز مکن توزاری کاین عالم است فانی

اما سعادت ما یاری است آسمانی
عهد وفا نگهدار بودت چو مهربانی
بخشد بما دگربار هم عشق وهم جوانی
در روزگار جاوید پروردگار یکتا

☆☆☆

نه، باتو من نبستم دو شیزگی پیمان
آیا نمیگذشتی از بهر من تو از جان؟
نه، من شب عروسیم باتو برم بپایان
اسپید تن بزیر کمرنگ ماه تابان
آغوش تو بگردد بر جسم مرده مأوا

☆☆☆

بی پاسخ اوبرفت و معشوقه برد همره
زابی افق برآورد خورشید سر بناگه
گشتند خود شتابان در طی نمودن ره
بر روی سبزه های پر شبنم منزّه
در جنگلی که آن را پایان نبود پیدا

☆☆☆

گورستان کهن را کاج سیه نمودار
بگذر زمن ره خویش برگیرحق نگهدار
عشق یگانه من بشنو زمن تو گفتار
اما بگور دختر آمد فرود اول بار
وانگه بسوی معشوق بنمود دست بالا

☆☆☆

زآن روز زیر یک سنگ واندر میان یک گور
با یکدگر بخفتند این هر دو یار مهجور
در سکره الهی افتاده مست و مخمور
با دوستی دائم خوش آنکراست مقدور
چون این دو زنده بودن مردن بمثل آنها

☆☆☆

سویس ۱۳۳۰

گوینده Victor Hugo

☆ بال وپر ☆

باش چون مرغکان که آسایش
بر سر شاخه های تر دارند
گر چه از بي قراري شاخی
کارمیده بر آن خبر دارند
باز چه چه زنندو خوش باشند
چونکه دانند بال و پر دارند

گوینده A. Dumas

☆ عشق وآزادی ☆

یگانه گنج که در روزگار میجستم
دوچیز بود یکی عشق ودیگر آزادی

براه عشق چو حاجت فتد سپارم جان
ولي نثار کنم عشق را بر آزادی [۱]

عنوان اصل Le loup et le jeune mouton
گوینده Fénelon

بره و گرگ

گوسفندان درچراي خويشتن سگها بخواب
در حظیره بسته در
ني زنان پای درختی با رفیقانش شبان
از همه جا بی خبر
پشت شبّاك حظیره گرسنه گرگی نمود
گوسفندان را نظر
شد جدا از گلّه ناگه بی تجارب برّهٔ
هیچ نادیده خطر
پای شبّاك آمد و با گرك شد در گفتگو
راز گو با یکدگر
برّه باپرخوار حیوان گفت دراین جایگاه
از که میجوئی خبر
گرگ گفتا گشته صحرا سبز و روئیده گیاه
لاله و گل جلوه گر

(۱) قطعه عشق و آزادی درصفحه[۱۱۷] کتاب اشاره باین دو بیت است

ازچرا کردن در این صحراي پرآب وعلف
خود چه باشد خوبتر
ازگیاهش سدّجوع ازچشمه اش رفع عطش
پس چه جویم نیکتر
دوستدارم حکمت قانع نمودن خود بکم
کین بود گنج گهر
برّه گفت آیابود این راست گرحیوان خوری
تو همیداری حذر
وز قناعت خویشتن را میبداری در کفاف
از گیاهی خشك و تر
گر چنین باشد برادر وار ماخواهیم کرد
زندگی با یکدگر
همچرا خواهیم کردن اندرین صحرای نغز
هر دو بي خون جگر
پس برون انداخت خودرا جاهل بي تجربت
از حظیره در خطر
فیلسوف با قناعت برّه را بدرید و خورد
لقمه بی درد سر
هرکرا دیدی دم از پرهیزگاری میزند
فارغ از هر خیر و شر
گفته هاي دلپذیرش آزمایش کن نخست
بعد از آن میده اثر

دیده خود باز کن اما مبین گفتار او
بلکه بر کارش نگر

سویس ۱۳۳۱

عنوان اصل La mort des Rois

گوینده Edmond Haraucourt

[مرگ پادشاهان]

شیر پیری مرگ خود نزدیك دید
خواست تا بار دگر بیند جهان
با تعب از جایگاه خویش خاست
کرد قامت راست بر سنگی گران
بر تن خشکیده نخلی بسود
پشت و پهلوی ضعیف ناتوان
آن کهن نخلی که از چنگال و دم
پوست بر میکند از آن رایگان
بودش این اندیشه تا بالا رود
در پناه تل زراه رهروان
پشت پای خسته خود را کشید
جمع بنمود آنچه بودش از توان
پس بسنگینی ببالا رفت و خویش
بر نشاندی بر سر تل گران
پایها بر یکدگر پیوسته زار
یالها بر شانه. سر بر آسمان

اندر آن دم در بخار شامگاه
شد نمایان خسرو سیّارگان
شعله های آتش سوزان او
بیدرنگ از هر طرف بودی روان
در بخارو در شعاع و در شرر
مجمری از دور بود آتشفشان
با تن پژمان و لرزان و نحیف
باز ماند از سیر خورشید کلان
پس فرو رفت و گرفتار او فتاد
در مسطح سطح آفاق جهان
آخرین تیر شعاعش تا فتی
بر فراز قلّهٔ کُه دلزنان
محتضر شد کوکب سیاره در
عرض خونین از کنار آسمان
زندگیّ عالم افروزش بداشت
بر جهاننده زهر سو بیکران
زخمهای آتشین سوزناك
کز دو پهلو بر گشودندی دهان
بی توجه بر رمهٔ استارگان
کز حقارت جمله بودندی نهان
وین زمان خواهند گردند آشکار
بر گشوده چشمها چشمك زنان

از سر تلّ سیاه ریکفام
وز بر آفاق زرد آسمان
ناگهان دیدند مرگ یکدگر
خسرو وحش و شه سیارگان

تا ختامش مشك گردد لاجرم
نکتهٔ از جان و دل سازم بیان
شیر و خورشید وطن زیبد همی
تا نماید زندگانی جاودان

سویس ۱۳۳۱

عنوان اصل le vase brisé
گوینده Sully Prudhomme

☆(قلب شکسته)☆

در شیشه که شه پسند گل خست وخزید
از جنبش باد زن بر آن موی رسید
این صدمه بر آن شیشه رسیدو نرسید
زیرا که کسی صدای آنرا نشنید

☆☆☆

آن ضربت مهلك بنخست اندك بود
اما همه روزه بر فزایش افزود
تا با قدم مخفي خاطر جمعی
یك دوره شیشه را ملایم پیمود

☆☆☆

آب خوش شیشه قطره قطره بچکید
عطر گل شه پسند یکجا بپرید
کس نیست از این واقعه آگاه هنوز
این شیشه شکسته است دستش نزنید

☆☆☆

بسیار شود دست عزیزی باشد
بر دل خورد از صدمه ورا بخراشد
زان پس دل مجروح خود از هم پاشد
مرگ گل عشق نیز در آن باشد

☆☆☆

هر روز سلامت بنظر هاست پدید
کم کم شکفد از هم و یابد تزیید
زخمی که خود اندکست و ناسور شدید
این قلب شکسته است دستش نزنید

اسلامبول ۱۳۳٥

عنوان اصل La jeune Captive

گوینده André de Chénier

(دوشیزه زندانی)

خوشه تازه ببار آمده ز اندیشه داس
خاطر آسوده کنند نشو ونما

دختر نورس رونیش ز چرخشث هراس
همه در مدت فصل گرما
شهد نوشد ز دم صبح و نماید آماس
من چو این نورس و چون آن زیبا
با همه غمزدگی با همه تشویش حواس
مینخواهم که دهم جان اما

☆☆☆

پهلوانی همه با دیده خشك از بشتاب
در بر مرگ گشاید آغوش
تن من هست بر باد سیاهی بیتاب
دارم امید و بگریم بخروش
روز تلخ ار بجهان هست نباشد کمیاب
روزهای خوش امیدو سروش
آنچه دریاست که ساحل بود آنرا نایاب
خالی از نوش دریغاست چه نوش

☆☆☆

جای در سینه من کرده بسی پیك نوید
طاق زندان عبث آورده فشار
بر سر من که مرا هست پر و بال امید
نوز آراسته و بر خور دار
چونکه از روزنه تور ستمکار پلید
طائر نغمه سرا کرد فرار

کند از چابکی و سرخوشي تازه پدید
در ریاض فلک او گشت و کنار

☆☆☆

منکه آسوده همی خفتم و خیزم بجهان
خود نه با هیچکسم کار بود
منکه بیداری و خوابم بحریم وجدان
بخجالت نه گرفتار بود
منکه چون زادم کردم همگی را خندان
وین دمم جلوه دیدار بود
فرح افزای بهرکس که بود در زندان
ازچه‌ام مرگ سزاوار بود

☆☆☆

آخرین مرحله اندر سفر عمر عزیز
مر مرا هست بسی دور هنوز
خود در این ره ز نخستین درختانش نیز
نگذشتم من مهجور هنوز
هم در این جشن حیات طرب وعیش انگیز
که بود تازه وپر شور هنوز
جز دمي لب نزدم بر لب جام لبریز
نشدم سرخوش و مخمور هنوز

☆☆☆

نوز در فصل بهارم من و دارم امیّد
حاصل عمر بچینم بتموز

طی کنم روز و شب خویش بسان خورشید
که رود فصل بفصل او شب و روز
من درخشنده چو گل باشم بر شاخه پدید
فخر گلزارم و رونق افروز
من ندیدستم جز روشنی صبح سپید
روز من شام نگشته است هنوز

☆☆☆

فرصت ای مرگ بشو دور بشو دور همی
رو بده تسلیتی مر آنان
که خجالت زده و با رخ بی نور همی
نا امیدند و اسیر حرمان
سدّ عمر است مرا محکم و معمور همی
عشق را بوسه بود بی پایان
بس نواها که بود درسر پرشور همی
وقت آن نیست که من بدهم جان

☆☆☆

این چنین بربط طبع من محبوس غمین
تا دهد گوش همی شد بیدار
بر همه درد دل و آرزو و آه حزین
از جوان دختر زندانی زار
بار ایام ملالت بفکندم بزمین
بنمودم همه اندر گفتار

نغمه هائی که شنیــدم ز دهان شیرین
خود هماهنگ بطبع سرشار

☆☆☆

زان نوا ها که مرا گشت بزندان اندر
شاهد نغمه و آواز وسرود
آمد اندیشه حقیقت طلبی را در سر
کان جوان دختر زیبای‌که بود
که نکو روئی و شیرینی گفتارش بر
جــلوه دلبریش میافزود
همچو او نیز ز دیدار اجل داشت‌حذر
هرکه بااو شده همزندان‌بود   سوئد ١٣٣٦

گوینده اصل را نمیدانم کیست **برك خشك**

از شاخه اوفتاده بیچاره برگ خشکی
آیا کجا روی تو من نیستم خبر دار
طوفان شکسته درهم آن کنده برو منٔد
کو بود در زمانــه تنها مرا نگهــدار
باد صبا پیــاپی گرداندم از آنروز
از بیشه ها بصحرا در درّه ها زکهسار
زانروزمــیروم من هرجا که میبرد باد
بی اضطراب وشکوه کزمن شود پدیدار
من میروم بجائی کانجا رود همــه چیز
برگ‌خوش گل‌سرخ‌هم شاخه شرفدار سویس١٣٣١

تذکار واعتذار

برخوانندگان کتاب اردیبهشت پوشیده نماند که نظر اصلی در طبع این کتاب جمع آوری ونشر مختصر آثار ادبی نگارنده بوده است بی آنکه نظر بحسن ترتیب مطالب و یا بتقدیم و تأخیر آنها ازروی تاریخ بوده باشد بدیهی است اگر قابل توجه ارباب فضل وادب گردید در طبع ثانی ممکنست ازین بهتر ترتیب بیابد چنانکه پارهٔ از آثار منظوم در دست هست که ذخیره نمودن آنها برای طبع دوم اولی به نظر آمده که الامور مرهونة باوقاتها ـ

دیگر آنکه باسرافتی که در تصحیح کتاب شده باز غلطهائی متأسفانه باقیمانده که بنظر دقت نرسیده و آنها بر دو قسمند : یك قسم غلطهای کتابتی از قبیل مرکزهای حذف شده یا الفهای « است » خبری یا سرکشهای بی موقع روی کافها مخصوصاً در کلمه مشکل در مواضع عدیده ویا حذف شده از روی گافها واز قبیل پارهٔ از کلمات که باید متصل نوشته شود ومنفصل شده اینها چون غالباً مغیر معنی نمیباشند اهمیت نخواهند داشت ، قسم دوم زیاده و نقصان کلمات وتبدیل حروف واملای آنها که معنی را تغییر میدهد و خواننده را متحیر میسازد ، برای این قسمت غلط نامه صفحه مقابل ترتیب شده ، از خوانندگان تمنی میشود نسخه خودرا از روی آن تصحیح فرمایند و اگر علاوه برآنچه بنظر رسیده و تذکار داده شده باز هم غلطی مشاهده شود از اصلاح آن دریغ نفرمایند و بدانند که هنوز وسائل تصحیح مطبوعات بوجه کامل فراهم نیست و حسن توجه خوانندگان است که نقایص را بتدریج بر طرف مینماید ـ والعذر عند کرام الناس مقبول

یحیی

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۷	ماءالحیات	ماءالحیاة
۷	۱۹	تحرید	تحریر
۱۴	۲	گشته	کشته
۱۸	۱۰	کجکاریش	گچکاریش
۲۴	۱۱	ضجج ..... الصغر	ضجیج ..... الصقر
۳۲	۲۱	شیأ و جِدّ	شیئاً وَ جدّ
۵۵	۱۷	سفله کسان	سفلگان
۶۳	۶	دیده دل	دیده و دل
۶۴	۷	در صورت	در سیرت
۶۶	۱۴	جنبده	جنبنده
۶۸	۱۹	چه	چو
۷۶	۱۳	راه زن	راهزن
۷۸	۱۵	خوبانش	خونابش
۷۹	۱۴و۱۴	زکواة	زکاة
۸۰	۱۳	زیوان	ز ایوان
۸۴	۷	زفاکیشی	ز وفا کیشی
»	۱۸	پیش	پیلش
۸۸	۱۸	میگویم	میبکوبم
۹۰	۱۴	رخسارش	رخشانش
۹۴	۱۹	بآسمان	در آسمان
۱۰۱	۲	نمی بدهد	نه میدهد
۱۲۱	۱۶	جهد جد	جهد و جد
۱۲۸	۲	آنکه	آنگه

« مؤلفات نگارنده از کتب ورسائل

کتبی که ازسرمایه شرکت حیات بطبع میرسد وده دو
از قیمت عادله بصاحبان اسهام ارزانتر فروخته میشود :

حیات یحیی ، پنج مجلد هر جلد تقریباً ۵۰۰ صفحه
اردیبهشت ، طبع شده .... ۱۶۵ »
داستان شهرناز ، مصور طبع میشود ۲۰۰ «
سرگذشت درویش ، .... ۲۵۰ »
رسائل ، در موضوعات مختلفه .... ۳۰۰ «
چنته ، جنك .... ۲۰۰ «

کتاب ورساله هائیکه بقلم نگارنده نگارش
یافته وطبع ونشر شده است

کتاب علی ، برای شرعیات و اخلاق نو رسان مکرر طبع شده
کنگره نژادی ، با مقدمه آن ..... طبع اسلامبول
دوره زندگانی ، یا غصب حق اطفال . » طهران
ارمغان یحیی ، .... » طهران
نهال ادب ، که جزء اردیبهشت گشته غیر از اشعار فرانسه آن
لاوره پرس ، بفرانسه .... طبع اوپسالای سوئد
رهنمای انتخاب ، مکرر طبع شده ... » طهران ـ اصفهان
حقیقت ، در اوضاع سیاسی ...... » طهران
حقایق ، . » .. » .... » «
تذکر ، . » .. » .... » «

محل فروش

کتابخانه طهران

قیمت پنج قران

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible]، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصابیات پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیات متعلقہ، گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں اور بی اے و انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائے گا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط